اعجاز عشق

اشعار منتخب

از

تنها کابلی

با مقدمه غلام صدیق بلال (تنها کابلی)
و یاداشت شمس (راد)

٥١٢

اعجاز عشق

اشعار منتخب

از

تنها کابلی

با مقدمه غلام صدیق بلال «تنها کابلی»

و یادداشت شمس «راد»

چاپ اول







مشخصات:

نام کتاب : اعجاز عشق

نویسنده : عبدالستار «تنها کابلی»

مهتمم : غلام صدیق بلال «تنها کابلی»



عکاسی : نجیب الله «هروی»

سال طبع : قوس ۱۳۷۸

تیراژ : ۱۰۰۰ جلد

صفحه آرایی: عبدالغفور «میرویس»

کمپیوتر : نصیر لیزر کمپوز، اتاق ۱۲۴، گل حاجی پلازه

یورنیورستی رود، پشاور. تیلفون: ۴۳۸۶۱ و ۲۵۶۵۵۲

چاپ : ناشر :-کتابفروشی فضل

دهکی منور شاه، قصه خوانی بازار، پشاور

فون :2566846

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمه

حمد و ثنا مر خدای راست که جان آفرید و جهان و مالك است بر همه چیز و آموخت ما را از آنچه نمیدانستیم توسط قلم و درود و صلواة بی شمار به سرور کاینات که نور حضرتش پیش از عالم و آدم بود و آخرین پیامبر و پیاد داد به ما از حق، و به آل و اصحابش درود.

پروردگار جل جلاله را سپاسگذارم که بنده را توفیق بخشید چکیده هایی از قلم یك شاعر و نویسنده را در صفحات این رساله که «اعجاز عشق» نامیده ام، تقدیم اهل دل و اهل ذوق نمایم و آنچه را برگزیده ام سروده هاییست عارفانه و عاشقانه و پارچه هاییست گوناگون در مسایل اجتماعی از «تنها کابلی» که میتواند بازتابی باشد از اوضاع و احوال و تصویری باشد از چگونگی اندیشه و تفکر و شخصیت خود شاعر و نویسنده.

هرچند نوشته ها و اشعار «تنها کابلی» در



ادبستان فرهنگ زبان دری نورسیده و ناشناخته نیست و فرهنگیان عزیز و بزرگان ادب با نام و آثار «تنها» آشنایی دارند و اکثر مضامین و اشعار وی از سال ۱۳۰۷هـ ش به بعد در روزنامه ها و جراید وقت به نشر رسیده است و شرح حال مختصر و نمونهء کلام ایشان در کتاب «معاصرین سخنور» تالیف مولانا «خسته» به صفحهء ۳۲۱ آن درج و انتشار یافته است. و هم جریدهء «ثروت» در شمارهء ۲٤ عقرب سال ۱۳۳٤ خویش شخصیت ادبی «تنها» و نمونهء کلامش را به معرفی گرفته اما مجموعه اشعار و نوشته های نثری ایشان تا کنون بدست چاپ نرسیده و در اختیار صاحب نظران و علاقه مندان شعر و ادب قرار نگرفته تا آنعده از انجمن های ادبی و پژهشگران گرانمایه که رسالت تحقیق و کاوش پیرامون شخصیت های فرهنگی کشور و آثار شانرا بعهده دارند، بتوانند «تنهای کابلی» و آثارش را به دیگران معرفی دارند. که باانتشار و پخش این رساله دانشمندان عزیز این عرصه و خواننده گان گرامی، با زنده گی نامه و کلام «تنها» آشنایی و شناخت بیشتر خواهند یافت.

اگرچه این رساله را نمیتوان مجموعه نامید و تمامی اشعار و نوشته های «تنها کابلی» در آن راه

نیافته است. اما بخش بیشتر سروده های ایشانرا بایگان مورد اختصار میتوان در صفحات این رساله دریافت و اگر اشتباه و کوتاهی در میان باشد، ادب دوستان و صاحب نظران گرانمایه با بزرگواری خویش عفو تقصیر نمایند زیرا ایجاب مینمود داشته های این رساله را قبل از چاپ به انجمنی از نویسنده گان و پژوهشگران زبان و ادب دری واگذار میشدم تا با ارزیابی و تحلیل سروده ها و اشعار «تنها کابلی» که امروز خودش در میان ما نیست، پیرامون شخصیت فرهنگی وی ابراز نظر مینمودند و در ترتیب و تنظیم و انتشار رساله بندهء عاجز را یاری می رسانیدند. که امید این کوتاهی را بزرگان مولود شرایط پنداشته و انگشت انتقاد نگذارند.

البته من کوشیده ام تا شمهء از زنده گی نامه و حکایات واقعی و آثار و اسنادی را که نزد خود داشتم به رشتهء تحریر و چاپ در آورم و امانت فرهنگی را که از آن مردم ما محسوب میگردد به آنان واگذار شوم تا تنهایی که متعلق به مردم افغانستان بود پس از مرگش هم با مردمش باشد و راهی را که برگزیده بود برای آینده گان چراغی باشد بر فراز راه.



در فرجام سخن از نویسنده، متعهد و ژورنالیست گرانمایه کشور محترم شمس «زاد» معاون نشرات رادیوی سراسری کشور که با آگاهی از تصمیم چاپ این رساله سطوری چند تحریر و غرض چاپ درین رساله ارسال داشته اند، امتنان و سپاسگذاری نموده مؤفقیت بیشتر و طول عمر از بارگاه خالق متعال برای ایشان استدعا میدارم.

باعرض حرمت

غلام صدیق بلال «تنها کابلی»





الحاج عبدالستار «تنها» سال ۱۳۶۸هـ. ش.

شرح حال «تنها کابلی»

الحاج عبدالستار « تنها » فرزند عبدالغفار در برج قوس ۱۲۸۷ هجری شمسی در ده افغانان شهر کابل تولد و در هفتم قوس ۱۳۷۲ هـ ش به سن هشتاد و شش سالگی داعی اجل را لبیك گفت.

پدرش تحصیلات خصوصی داشت و به حیث دفه دار در قطعهء ارگ شاهی وقت ایفای خدمت مینمود. پدرکلانش (غازی عبدالستارخان کابلی) از پیشتازان قیام مردم کابل زمین علیه انگلیس های مهاجم بود که مسوولیت بسیج و هم آهنگی تحرك مردم ده افغانان و نواحی اطراف آنرا به عهده داشتند و پس از تعرض دلیرانه بر بالاحصار مرکز فرماندهی اشغالگران انگریزی و کشته شدن «کیوناری» همراه بر برخی از پیشتازان قیام مجبور به ترك کابل شدند.

بزرگ مرد غازی با تنی چند از یاران همرزمش به قصد هجرت با پای پیاده به دیار عرب شتافته بودند و



در آنجا با عده، از علما و فضلا ارتباط قایم نموده و طی یکسال اقامت در مکه، معظمه نظر به مهارت که به صنعت دست دوزی داشتند، افتخار دوزنده گی جامه، حرم مبارک (قبله گاه مسلمانان جهان) را کمایی کرده و پس از گذشتاندن یکسال دیگر درَ مدینه منوره و صحبت و تبادل نظر با مجتهدین و علمای آنجا راهی بغداد شدند و اینکه احساس ضعیفی میکردند و توانایی سفر در خود نمی دیدند نتوانستند به وطن برگردند و در آستان پرفیض سلطان اولیا حضرت شیخ عبدالقادر جیلانی(رح) مشغول خدمت گشتند و چون در زبان عربی وارد بودند همانجا مسکن گزیدند و از همانجا بکابل قاصد فرستادند و احوال ایشان آورد.

میگویند قاصد از غازی عبدالستار خان تحفه، با خود داشت برای نواده اش که خود او را ندیده بود و هنگام هجرت وداع با فامیلش گفته بود که فرزندش را خداوند(ج) پسری خواهد داد و نامش را عبدالستار بگذارند و در تعلیم و تربیت وی بکوشند. تحفه، را که آن مرد فاضل فرستاده بود خارج از قیاس و ارزش بود و نسخه، بود از گنجینه قرآن هك شده در صفحه، از نقره و رمزی بوده از معرفت که به بازوی نوه اش بستند و در وی شوری پدید آورد از عشق به علم و دانش چنانکه در سن پنج سالگی راهی



و

مدرسه شد و به زودی خواندن و نوشتن آموخت و در سن هفت سالگی به حفظ پاره های از قرآن عظیم الشان نایل آمد. اما با یك آزمون بزرگ زنده گی نیز مواجه گشت و پدرش را که رهنما و مشوق وی به تعلیم و مدرسه بود از اثر یك توطئه سوء قصد اجیران فرنگی از دست داد. مرگ پدر هر چند عواطف و احساسات وی را عمیقاً جریحه دار ساخته بود اما شکیبایی اختیار نموده و تحت نظر و اندرزهای مادر عفیفه اش که باتحمل مشقات زیاد از طریق صنعت دست دوزی خود و یگانه فرزندش را به همکاری برادرانش تأمین معاش مینمود، به ادامهء تعلیم پرداخت و طوریکه خود حکایه مینمود روزها نان خشك با آب میخورد و شب ها با شکم گرسنه میخوابید و با لباس های پینه به مدرسه و مکتب میرفت و به تعلیمات استادان گوش فرا میداد و آنرا آویزهء گوش خود مینمود.

«تنها کابلی» در آوان جوانی از محبت یگانه کس در زنده گی اش (مادر) نیز محروم گشت و این محرومیت ها انگیزهء بود در جهت برانگیخته شدن احساسات قلبی و پویایش فکری و آفرینش شعری وی.

به هیچ در نتوانم سری فرود آرم
شبم چو فاقه و روزم به نیم نان گذرد



آری! «تنها کابلی» شب ها با شکم گرسنه میخوابید و روزها با لباس پینه یی به مدرسه و مکتب میرفت و صبر قناعت را در برابر مشکلات روزگار برگزید تا قناعت و شکیبایی اش غروری شد از عزت نفس و پاکی ضمیر وجدانش.

عنان حوصله از کف رها مکن «تنها»
شب فراق و غم روزگار میگذرد

میگویند «تنها کابلی» پس از مرگ مادر به تنهایی تا نیمه های شب بیدار بیدار می نشست می نالید و تلاوت قرآن عظیم الشان میکرد و روزها می تپید و علم می آموخت و بعد از وقت مکتب بخاطر تأمین معاش مشروع همراه با ماماهایش در دوکان قالین فروشی که داشتند کار میکرد و در خانهء که از پدرش به میراث مانده بود زنده گی میکرد و بعدها به اساس دلسوزی، ماماهایش با آنان پیوست.

«تنها کابلی» پس از فراغت از مکتب شامل دارالمعلمین آن وقت شد و در جریان تحصیل عضویت سپاه معارف (قطعهء نظامی شاهی) را نیز حاصل نمودند و در یکی از وظایف حربی بااصابت دو گلوله زخم برداشت و نظر به شجاعت که از خود تبارزه داده بود به دریافت



«مدال غیرت» نایل آمد.

عبدالستار «تنها» در سال ۱۳۰۷هـ ش به درجهء اعلی فارغ دارالمعلمین گردیده و به وظیفهء مقدس معلمی در مکتب مرادخانی مقرر و پس از یکسال وقفه در سیستم معارف کشور از سال ۱۳۰۹هـ ش دوباره به حیث معلم در لیسه های غازی و صنایع نفیسه و متعاقباً در لیسهء عالی حبیبیه در راه تربیت اولاد وطن ایفای خدمت نموده است.

در سال ۱۳۱٤هـ ش نظر به لزوم دید مقامات وقت به وزارت خارجه تبدیل و در ادارات مطبوعاتی و تشریفات آن وزارت ایفای وظیفه نموده بعداً به حیث عضو تفتیش در وزارت داخله توظیف و در جوزای ۱۳۳۲هـ ش به رتبهء غندمشری به حیث کمیسار سرحدی منطقه سیه گرد ولایت بلخ تعین و سپس به حیث حاکم «آقچه» مقرر گردیدند که مطبوعات محلی وقت نیز از مقرری شان تحت عنوان «حسن انتخاب» استقبال و تمجید به عمل آورد.

«روزنامهء بیدار - صفحهء ۷ - مورخه ٦ سرطان ۱۳۳٦»

عبدالستار «تنها کابلی» که مسلکاً معلم و نویسنده چهرهء شناخته شده در مطبوعات کشور بودند در زمان مصروفیت های اداری شان نیز دست از قلم نداشته و به نوشتن مضامین و اشعار در روزنامه ها و جراید

ادامه میدادند. و اینکه نوشته ها و آثار شان بخاطر اصلاح امور اکثر زبان انتقادی داشت و اوضاع و احوال رابرای ادامهء کار رسمی شان مساعد نمی پنداشتند ترجیح میدادند از کار اداری کناره باشند و با دست باز به فعالیت های فرهنگی خویش ادامه دهند. روی همین ملحوظ خواهان تقاعد از امور دولتی شدند.

«تنها کابلی» از سال ۱۳۳۷ به بعد کار رسمی نداشتند و در سالهای اخیر جمهوری سردارمحمد داؤد نظر به شناخت از سابقه و کار شان از وی دعوت به عمل آمد تا به صفت یك شخص مجرب و متنفذ در اداره، ریاست جمهوری به حیث مشاور اشغال وظیفه نمایند، اما «تنها» در جواب دعوت نامه ارسالی شخص محمدداؤد نامه تحریر و با ارائه معاذیر صحی و کبر سن، سوگندنامه شعری را که در رابطه به ترك وظیفهء دولتی سروده بودند ضمیمه ساخت[1] و از سرگیری وظیفه رسمی معذرت خواست و اضافه کرد که: از لطف و نظر نیك سردار ممنون و سپاسگذارم ولی از اینکه قبل از تقاعد در پیشگاه حضرت شاه ولایتماب علی(ك) قطع علاقه با رسمیات نموده ام نمیتوانم سوگند بشکنم. اما از نظام جمهوری و اصلاحات جاری استقبال می نمایم.



۱- منظومه، مذکور تحت عنوان «عرض حال» در این رساله به چاپ رسیده.

«تنها کابلی» اولین شعرش را در ۲۲ عقرب سال ۱۳۰۷هـ ش تحت عنوان «عسکری» سرودند و در جریدهء «امان افغان» به نشر رسید. چون از کودکی خود شاهد قربانی ملت بخاطر حصول آزادی و استقلال سیاسی کشور بودند و در دورهء تحصیلات عالی نیز عضویت سپاه معارف را داشتند.

«تنها کابلی» با احساس عمیق تنهایی «تنها» تخلص کرد و تحت همین تخلص آثارش را به نشر سپرد. به حضرت ابوالمعانی «بیدل»(رح) و حضرت مولانای بلخی(رح) ارادت مند بود و به اشعار حکیم سنایی غزنوی، سعدی شیرازی و صائب علاقهء وافر داشت. در شعر پشتو اشعار خوشحال خان ختك و رحمان بابا را زیاد دوست داشتند و همیشه مطالعه میکردند.

«تنها کابلی» از استادانی چون ملك الشعراء عبدالحق «بیتاب» و ملك الشعراء قاری عبدالله فن سخن آموخت و دیری نگذشت که باالهام ملکوتی دست سخن گرفت و بر قله های شعر و ادب شتافت. اشعار و نوشته های «تنها کابلی» اکثر در روزنامه ها، جراید و مجلات مرکز و ولایات کشور چون روزنامه های انیس، اصلاح، بیدار، ستوری، روزنامهء سبا، و جراید امان افغان،



آئینهء عرفان، ثروت، پیام امروز، پیام وجدان، اتحاد خان آباد، ندای حق، ارشاد اسلام و جریدهء نگاه و آهیه و مجله های پشتون ژغ، پیام حق و شوخك بدست نشر رسیده است.

«تنها کابلی» به غزل و قصیده زیادتر علاقه داشتند و اکثر سروده های خود شان نیز غزل و قصیده میباشد و از غزلیات خود شان غزلی را زیاد دوست داشتند که در صفحهء (٤٠) این رساله به چاپ رسیده است و مطلعه آن این است:

سر تا کف پا سوخت چو شمع از شرر ما
غیر از دل ما کیست که گیرد خبر ما

«تنها کابلی» در سال ۱۳۲۲ هـ ش با دختر مامایش ازدواج کرد و ثمرهء ازدواج شان دو پسر و دو دختر میباشد.

تنها کابلی چهار مراتبه به زیارت بیت الله شریف مشرف گردیده و اینکه خود مشکلات و محرومیت هایی در زندگی متحمل گردیده بودند، بخش اعظم داشته های مادی شانرا در راه خداوند(ج) و کمك به فقرا و مساکین و مساعدت به راهیان راه حق به مصرف رسانیده اند. دلسوز و باعاطفه بودند. کم میخوابیدند و ساده میپوشیدند. متشرح و متفکر بودند و از تظاهر و تقلب دوری می ورزیدند. وی مردم و وطنش را دوست داشت و از عقب مانی جامعه رنج



میبرد و آرزومند آن بود که مردم و کشورش از پدیده های علمی جهان معاصر در پیوند با عقاید منزه اسلامی راه تعالی و ترقی اجتماعی را بپیماید.

«تنها کابلی» به عطریات و گل و بهار علاقه وافر داشتند. گل لاله و گل ارغوان را بیشتر دوست داشتند و اکثر در موسم بهار با دوستان سخنور خویش به میلهء ارغوان می رفتند و ذوق آزمایی میکردند.

«تنها کابلی» مردی بود متدین و متوکل، با درویشان و صاحبدلانی چون جناب بابه خال محمد قدس سره العزیز، جناب سید جان آغا قدس الله سره العزیز، جناب بابه صاحب میر فقیر قدس سره العزیز و جناب میرصاحب قصاب کوچه قدس سره العزیز ارتباطات نزدیك داشتند و از فیض و مجلس روحانی آنان نیز بهره مند گردیده بودند.

«تنها کابلی» در خزان عمر شان نعتیه به قافیهء «یارسول الله» با مقطع:

نگاهی سوی تنها کابلی بهر خدا فرما
که در عشق تو آخر میدهد جان یارسول الله

قلم گذاشتند و دیوان دفتر بربستند و از اثر یك حادثهء ناگوار ترافیکی در زادگاهش (شهر کابل) جان به جان آفرین سپردند. در هدیه آبایی شان واقع قول آبچکان سپرد خاك شدند.

که روحشان شاد و یاد شان گرامی باد



0118



عبدالستار «تنها» سال ١٣٠٤هـ. ش.

سخن شمس «راد»

خدا را سپاس و شکر گذاریم که ما بنده گان را بالطف و مهربانی ذاتی اش از بهترین عطا و ثروت بی بدیل خویش یعنی ثروت علم برخوردلر گردانید و نور ایمان و اندیشهء عالی انسانی را بهترین عالم حضرت محمد مصطفی(ص) با تحمل زحمات و فداکاری های بینظیر در دلها و مغزهای مان بر افروخته ساخت و ما را پیرو دین نجات بخش اسلام گردانید. که در پرتو اندیشهء‌عالی و انسان ساز آن هزار انسان مخلص و متعهد به بروز احساسات و عواطف شان در جهت تنویر و راهیابی پوینده گان و جوینده گان راه حق و حقیقت و نجات انسانهای درمانده بسوی بهزیستی دست یازیدند، که البته یکی ازین تعمیرگران اندیشه های انسانی شعرا ادیبان راهیان ادب و فرهنگ میباشند که در توسعه و گسترش اندیشه انسانی و «انسان شدن» و در فرجام رستگار شدن انسانها پیوسته در سعی و تلاش



بوده و افکار «اصلاحی و تنویری» شان را باالفاظ زیبا و کلمات دلنشین در قالب نظم و آهنگ تقدیم جامعهء انسانی نموده اند که تاریخ ادب و فرهنگ جوامع شاهد همین مدعاست. یکی از فرهنگیان معاصر کشور ما و از جمله شیفته گان اندیشه عالی و انسانی اسلام مرحوم مغفور عبدالستار تنها کابلی شاعر و نویسندهء بااحساس و دردمند وطن بود که با وجود مشکلات و گرم و سرد روزگار و نابسامانی های زنده گی و گرفتاری های مناصب و مشاغل رسمی همیشه احساسات و محسوسات شانرا در قالب زیبای شعر می ریختند و پارچه ها و اشعار شانرا در مجالس اهل دل و اهل ذوق به خوانش میگرفتند. باوجودیکه ذوق مندان و علاقه مندان مرحومی اصرار می ورزیدند تا اشعار شانرا بصورت رساله ای بچاپ برسانند اما مرحومی بنابر خصلت تواضع منشی شان و بیزاری از خودخواهی و شهرت طلبی از یکطرف و مشکلات و نامناسب بودن اوضاع و احوال کشور از جانب دیگر حاضر نشدند که در حیات شان مجموعهء اشعار شان بزیور چاپ در آید.

تا اینکه بعد از فوت شان بنابه توصیهء خود مرحومی و به اثر اصرار دوستان و علاقه مندان «تنها» پسران برومند و فرهنگ دوست شان از تبار پدر ادیب درین راه



گامزن و جلو این کاروان نیمه راه بدست گرفته و اکثر توته ها و پارچه های سروده شده اشعار پدر را جمع و بچاپ و نشر آن در این رساله همت گماشتند که خداوند بزرگ ایشانرا بااین عمل فرهنگی شان اجر و طول عمر نصیب فرماید.

اگر از نگاه شخصیت ذاتی و شخصی «تنها کابلی» را مورد ارزیابی قرار بدهیم نکند که خواننده آن را به احساسات شخصی و علاقه مندی ما حمدی کنند اما آنچه هویداست اینست که «تنها کابلی» دارای شخصیت عالی ملی و مردمی و وطندوست و حلیم و صاحب اندیشه والای اسلامی و از خود خواهی و جاه طلبی و شهرت طلبی بدور بوده است، و همیشه در خدمت وطن و درد و رنج مردم خویش فکر میکرده و لحظهء از مردم بدور نبوده است. با بزرگان علم و ادب محشور بوده و با صاحبدلان مجالست و مصاحبت داشته اند.

شخصیت ادبی فرهنگی «تنها کابلی» راجع میشود به صاحب نظران اهل فن شعر و ادب که میتوان شخصیت ادبی شانرا از ورای آثار شان دریافت، و شناخت شخصیت فرهنگی «تنها کابلی» برای اشخاص بابصیرت و صاحب صلاحیت در فنون ادبی و فرهنگی کار دشواری



نبوده و نمی باشد چه گفته اند: مشک آن باشد که خود ببوید نه آنکه عطارش گوید.

در فرجام سخن ما چاپ و نشر گزیدهء اشعار «تنها کابلی» را در اوضاع و احوال کنونی کشور ما که استعمارگران و ظالمان تمام داشته های مادی و معنوی ما را به یغما و نابودی دادند بویژه در ساحه ادب و فرهنگ یک ارمغان ادبی میپنداریم و مطالعهء آنرا به صاحبان ذوق و اندیشه و دست اندرکاران شعر و ادب دری خالی از مفاد و دلچسپی نمی پنداریم.

شمس راد





عبدالستار «تنها» سال ۱۳۳٤ که بحیث کمیسار سرحدی
ولایت بلخ ایفای خدمت مینمودند.



مناجات

الهی از کرم بکشا به حمد خود زبانم را
باااظهار ثنایت پر نما یارب دهانم را
ز راه راست بیرونم کشیده نفس اماره
به فضل خود بگردان از خطاکاری عنانم را
جوانی صرف عصیان و به پیری حرص بالا شد
بمیزان غفوری لطف کن سود و زیانم را
گنه از سر برآمد زخم عصیانم شده ناسور
خطاکاری و بدبختی سیه کرد استخوانم را
میان امر دین و چنگ شیطان درکش و گیرم
سلامت کی توانم برد جسم ناتوانم را
بده عمریکه صرف کار خیر و راه حق گردد
بگیریا از تن افسرده، رنجور جانم را

به قـرآن کـریم چون رحـمت للعـالمین گـفـتی
مکن از توبه و توبه شکستن امـتـحـانم را
ندارم تحـفـهء جـز انکسـار و عـاجـزی یارب
پر از جنس و مـتـاع نیك زینت ده دکـانم را
ز «تنها کـابلی» ناید به جـز سـهـو و خطاکـاری
مکن رسـوای خـاص و عـام پـنهـان و عـیـانم را



مناجات

افســرده و پریش و دل افگارم ای خـدا
زار و ضعیف و خسته و بیمارم ای خدا
شـبهـا به یاد کعبـه و شوق مدینه ام
مشـتـاق وصل و مـایل دیدارم ای خدا
صلو علی مـحـمـد و بر آل و بیت شـان
از غم بکش بحق چهـاریارم ای خـدا
در حب خـانـدانی و یاران مـصطفی
داغ وفـا چو لاله به دل دارم ای خـدا
ایستاده کن به پای به لطف عمیم خویش
از خـاک تیـره بختی و ادبارم ای خدا



نیکی نیامد از من و بد کرده ام همیش
دوزخ به جرم خویش سزاوارم ای خدا
بیرون ز جاده کرده هوا و هوس مرا
غیر از تو کیست یار و مددگارم ای خدا
ما بنده، ضعیف و شیاطین قوی، قوی
از خواهشات سوء نگهدارم ای خدا
با اینکه سیل معصیت از سر برآمده
در آرزوی رحمت و دیدارم ای خدا
رحمی به حال بنده، «تنها» و ناتوان
کاز جرم بی نهایه، تهء بارم ای خدا

در روزنامه، ملی انیس نشر شده
ثور ۱۳۵۲



طواف کعبه

بدور منزل جانان اگر مستانه میگردم
به امید نگاه گرم صاحبخانه میگردم
سر و پای برهنه مست و سرشار و کفن پوشم
ندارم جز خدا کس در نظر شاهانه میگردم
زن و فرزند و مال و زنده گانی رفته از یادم
حرم با چشم تر می بینم و فرزانه میگردم
دل از دلخانه هوش از سر برآمد اختیار از کف
به آبادی و دشت و دامن و ویرانه میگردم
به شاگردی نگیرم وامق و فرهاد و مجنون را



من از دلدار و دلدار از من و رندانه میگردم
همه در شوق عید و من با یمای دلارایی
سبك از خویش خواهم رفت یا دیوانه میگردم
به گلزار جمال و پرتو رخسار محبوبی
گهی داستانسرا بلبل گهی پروانه میگردم
به حجاج حقیقی مرحبا گوید ملك دایم
دل پرخون و چشم تر کفن در شانه میگردم
شراب وحدتم فرما عطا ای ساقی محشر
که از دنیای دون فارغ به یك پیمانه میگردم
به وصل یار تا نایل نگردم یکه و «تنها»
بخاك یثرب و بطحی شب و روزانه میگردم

مکه معظمه ۱٦ قوس ۱۳٥٤



نه تنها فرض میدانم طواف خانهء او را
نشان دادن به کار است عاشق مستانهء او را
زدم بر سنگ اسود کلهء افسرده را چندان
ملائك مرحبا گفتند تا دیوانهء او را
دل بادرد میخواهد سر پرکیف میباید
حلال خویش سازد تا می و پیمانهء او را
کسی بر سر کشد جام مراد وصل جانان را
که نتوان فرق کردن مسجد و میخانهء او را
من آن صیدیکه در پرواز من سیمرغ حیرانست
نداند باز و شاهین و عقاب هم لانهء او را
شه یثرب به یك عالم جهالت پنجه میدادی
بنازم همت کافرکُش مردانه او را
دل و جان باخته «تنها» به نورِ احمدِ مرسل
کجا دوزخ تواند سوختن پروانه او را



حمد و نعت

هرچه هست هست از خدا و اقتداری را ببین
از سر قل تا احد اوصاف باری را ببین
آب و باد و خاك و آتش در كف اسرار اوست
فاقد هر عاجزی پروردگاری را ببین
از عدم موجود سازد زنده را بیجان كند
دم دهد پرسان كند خلقت شماری را ببین
هر یكی مسئول اعمال خودش روز جزاست
پادشاهی و حساب و سرشماری را ببین
تخت از شاهان ستاند مر گدا سلطان كند
قادر و قدرت نما و اختیاری را ببین
گوهر یكدانه خورشید عرب طفل یتیم
خاتم پیغمبران و سرباری را ببین
سید الامی محمد مصطفی ختم الرسل
صولت و نام و نشان و دین جاری را ببین
اشرف الاشراف مخلوقات و محبوب خدا
روز میثاق عاجزی و انكساری را ببین



رحـمت للعـالمین و مـهـدی و خـیـرالبـشـر
عـاشق و مـعـشـوق یزدان افـتـخـاری را ببین
دفـتـر ظلم و خـرافـات از جـهـان برداشـتی
ابـتـکـار و انـتـظـام و پـایـه داری را بـبـین
سـرور و سـردار عـالم رهبـر گم گـشـتـگان
مـهـربان پیـروان و دوسـتـداری را ببین
می نهـد شـاهان عـالم بر درش روی نیـاز
حکم فـرمـایی و تخت و تاجـداری را ببین
انبیاء و حشر و نفسی وز محمد امتی است
افـسـر پیـغـمـبـران و غـمگسـاری را ببین
پای خـود صـدیق اکـبـر در دهان مـار داد
ای سـرم خـاک درش ایثـار و یاری را ببین
مـهـر اولادی نکردی رخنه در عـدل عـمـر
دین پرسـتی و عـدالت اسـتـواری را ببین
جـامع قـرآن پاک و شـهـرهء علم و حـیـا
یار سـه دامـاد حـضـرت برده باری را ببین
شـام هجـرت فـاتح جنگ احـد از جـان گـذشت
زور بازو را تماشـا سـرگـذاری را ببین
روز و شب «تنهـا» به یاد یثـرب و بطحی بود
انتظار و اشـتـیـاق و بیـقـراری را ببین



نعت

صفات ذات حق را نیست پایان یارسول الله
مراست زالحمد تا والناس ایمان یارسول الله
نخستین چیز در عالم نور فیاض تو شد ظاهر
ملائك هم نبود نی جن و انسان یارسول الله
ترا مختار گردانید خالق از همه مخلوق
به میثاق عمومی روز پیمان یارسول الله
گرفت از نور پاکت روشنی خورشید عالمتاب
خجل پیش جمالت ماه تابان یارسول الله
از آدم تا به عیسی هیچ پیغمبر نشد محرم
تویی عاشق تویی محبوب یزدان یارسول الله
به تورات و به انجیل و زبور یاد از تو گردیده
خدا فرموده اوصافت به قرآن یارسول الله



بپاس فیض اجدادیت هر یك نام نامی یافت
خلیل الله و اسمعیل قربان یارسول الله
خدا را حمد و یاد از نام پرفیض تو میکردند
به دریا یونس و یوسف به زندان یارسول الله
نشد از بهر موسی رتبهء جز کوه طور حاصل
ترا خالق به کرسی دید شایان یارسول الله
سفر در عالم بالا نمودی صف به صف ایستاد
ملائك بهر تعظیمت هزاران یارسول الله
براق و رفرفت تا حد امکان برد در بالا
ترا شد جبرئیل قاصد و دربان یارسول الله
به پابوس تو میلرزید عرش اندر شب معراج
مسیحی شد به اعزاز تو حیران یارسول الله
به نفسی گفتن است پیغامبران در روز رستاخیز
به سوی توست چشم اُمتان یارسول الله
همه پیغمبران پاك و مخلوق سراسیمه
شفاعت را به فیض تست خواهان یارسول الله
چه بیغوری و بدروزی چه غم پیش است امروز
مسلمان گشته بر ضد مسلمان یارسول الله



به غـفلت داد مـسلمـانان ز کف بیت المقدس را
فلسطین را گـرفت آخـر یـهـودان یـارسـول الله
یهـود خـانه بردوش عـاقبت شـد صـاحب منزل
عـرب های مـسلمـان گشت پاشـان یارسـول الله
عـراق و فـارس هردو پیـرو قـرآن و اسـلامند
شـدند چندی بهم دست و گـریبان یارسـول الله
از هم دوری و کـشت و خون مـیان عـالم اسلام
پریشـانم، پریشـانم، پریشـان یارسـول الله
شب دیجـور گـشـتـه روزگـار عـالم اسـلام
برآی از پرده و بنمـا چراغـان یارسـول الله
حـبیب الله طبـیب من شـفـیع و رهنمـای من
مـرا افگنده از پا درد عـصـیـان یارسـول الله
به بازار حـیـاتم پله حـسن عـمل خـالیـست
ز کف عـقل و خـرد دادم به ارزان یارسـول الله
خطاکـارم گنه کـارم سـیـه رو دیده گـریانم
چسان بینم به محشر سوی جانان یارسول الله
نگاهی سوی «تنهـا کـابلی» بهـر خدا فـرمـا
که در عـشق تو آخـر مـیـدهد جان یارسـول الله



نعت

غـرق گنه و پا به گِلم وا مـحـمـدا
باری برس به داد دلم وا مُـحـمّـدا
عـاصی و رو سـیـاه و سزاوار آتشم
بد کـرده کـار و منفعلم وا مُحمّدا
خوبی نشد ز دستم بد کرده ام همیش
از کـرده های خـود خجلم وا مُحمّدا
نفس لعین به حرص و هوا ساختم اسیر
زین بند ساز مستقلم وا مُحمّدا
قامت خمید و مو به سفیدی نهاده پا
بارم گـران و منتقلم وا مُـحـمّـدا
دندان فتاد و رخنه به دیوار زنده گیست
حـیـران به کـار جزء وکُلم وا مُحمّدا
سر سام و بیدماغم و بیخود ز خویشتن
ز هر آب و خار گشته گُلم وا مُحمّدا



تا خاك درگه تو نبوسم به هيچ روى
مــادر نميكند بحلم وا مُــحــمَّــدا
با منتهاى معصيت از امت تو ام
از خود مساز منفصلم وا مُحمّدا
غير از شفاعت تو اميد نجات نيست
از تيره تيره شد سجلم وا مُحمّدا
يا وارسى كن از من و يا سوى خود طلب
كز دورى ات مريض وسلم وا مُحمّدا
آورده رو به در گهت اى صاحب كرم
صد چاك و پاره پاره دلم وا مُحمّدا
«تنها» و نا توان و ستمديده و پريش
زار و ضعيف و مضمحلم وا مُحمّدا



بهر درمانم بخواه

یا رسـول هاشـمی ای شـاه شـاهانم بخـواه
سـرور پیـغـمـبـران و نور چشـمـانم بخـواه
رهبـر گـمگشـتگان ای شـافع روز جـزا
روسیه بد کرده کار و غرق عصیانم بخواه
بت شکستی و عدالت قایم از جهد تو شد
کـامل از تبلیغ علمت دین و ایمانم بخـواه
در تب و تابم بعشق یثرب و بطحی همیش
آتشی در سینه دارم سوخته جانم بخواه
یا مُحمَّد مصطفی از دوری ات سل میشوم
چارهء دردم نما یا بهـر در مـانم بخـواه
روزم از هجر تو شام و شام دیجورم خراب
دیده از نور تو روشن مـاه تابانم بخـواه
بیـقـراری مـیکشـد از جاده آخـر پای دل
دست من صد پاره میخواهد گریبانم بخواه



گه روم در کوه ثور و گه روم در کوه نور
سینه داغ و دل کباب و دیده گریانم بخواه
در منا و کوه رحمت مسجد خیف و قبا
میروم از خویش باللّه محو و حیرانم بخواه
عندلیب یثرب و بطحی است «تنها کابلی»
دور کعبه پیش درگاهت ثنا خوانم بخواه

کابل ۲۷ عقرب ۱۳٤۷



نعت

به هر گلشن روم یا مصطفی بوی تو میآید
ز برگ سنبل و گل عطر گیسوی تو میآید
فراموشم نخواهد شد مدینه و آنشب مهتاب
هلال عید بینم یاد ابروی تو میآید
گشودم بال غیرت را به هر دامیکه افتادم
خوشا خوش مرغ دل در حلقه موی تو میآید
خلایق در قیامت غرق اعمال خودند اما
ملائك از برای دیدن روی تو میآید
به محشر انبیا با دسته دسته پیروان خود
به تقدیم شفاعت هر یکی سوی تو میآید
دو چشم تر لبان خشك جانا آمدم یثرب
که طعم کوثر از آب لب جوی تو میآید
به «تنها کابلی» عطف نظر کن یا رسول الله
گرفت از جای مردم پای و در کوی تو میآید

دلو ۱۳٤۷ مدینه منوره



نعت

نه تنهـا وردمن حـمـد و ثنا شـد یا رسـول الله
دلم در یثـرب و بطحی گـداشـد یا رسـول الله
ز حـمـد خـالق یکتـا و نعت حـضـرتت هر جـا
نثـار بنده صـدها مـرحـبـا شـد یا رسـول الله
مـقامت عرش وکـرسی و ترا جبـرئیل مـهـمـاندار
به مـعـراج تو حـیـران انبـیـا شـد یا رسـول الله
به مـحشـر هر یك از پیـغـمبران مشـغول در نفسی
عطا فـخـر شـفـاعت مـر ترا شـد یا رسـول الله
ندیدم وضع خـوب از کس به دربار تو رو کـردم
توجـه از شـمـا لطف از خـدا شـد یا رسـول الله



به عـزم کـعبـه و شـوق مـدینـه کـوه بـه کـوه گـشـتم
بحـمـد الله کـه باز هم حج ادا شـد یا رسـول الله
جگر خونم و دل پر خون و خون از دیده گان جاریست
به عـشـقت قـامت سـروم دو تا شـد یا رسـول الله
به هر جـا رو نمودم خـسـتـه و دلگیـر بر گـشـتم
مـرادم حـاصل از کـوی شـمـا شـد یا رسـول الله
ز لا الـه الا اللّـه دل از تـنـگـی بـرون آمـــد
زبانم تـا به نامت آشـنا شـــد یا رســول اللّه
به «تنهـا کـابلی» عطف نظر یا گـوشـه چشـمی
کـه پیش آسـتـانت خـاک پا شـد یا رسـول الله



اعجاز عشق

باری شدم کباب و مکرر نمی شوم
یعنی سپند هر سر مجمر نمی شوم

عیسی به چرخ رفت و فلاطون بخم نشست
درد است درد عشق نکو تر نمی شوم

گوهر به زیر خاك رود ذرّه تا سما
زین گیر و دار چرخ مکدر نمی شوم

اعجاز عشق را بنگرای خلیل اگر
اُفتم به پای صدبت و کافر نمی شوم

وقتی خورم زشربت وصل تو جرعهء
منت قبول ساقی کوثر نمی شوم

دارم بسینه داغ و نشان مُحمّدی
محتاْج کوی هیچ پیمبر نمی شوم

تا زیر بال احمد مرسل مراست جای
خشکیده لب ز گرمی محشر نمی شوم

گیرم که جان به لب رسدم از گرسنگی
«تنها» گدای هیچ یکی در نمی شوم



عرض حال

اشک خـون آلوده را از دیده ریزان مـیکنم
عـرض حالم را حـضـور شاه مـردان میکنم
یا علی مشکل کشا چشمم به دربار شماست
زیر جنده در نظر گـاه شـورو افـغـان مـیکنم
از مـدینه یا نجف تا بلخ نور مـرتضی است
روح پاکش هر کجا پیداست اعـلان میکنم
بهـتـر است از توتیـا گـرد مـزار اولیـا
خـاک درگـاه سـخی جـارو بمژگـان مـیکنم
یا سـخی شـاه ولایت مظهـر جـود و کـرم
درد چندین ساله را پیش تو درمـان مـیکنم
میکشـد از جاده حرص و مـیبرد تا پای دار
آرزوها را به خـاک صـبـر یکسـان مـیکنم

رفته کار از کار و کارم کار بیکاری شده
کار کاری مینمایم کار پایان میکنم
کلهء پر شور من هر گز نمی سازد به کس
داغ دل را تا توانم هست پنهان میکنم
خلعت فقرم عطا کن یا علی شیر خدا
ترك جاه و رتبه و چوکی به قرآن میکنم
کج به سوی نا کس و کس گردن «تنها» نشد
سر به پای حیدر کرار پایان میکنم

مزار شریف ۱۳ سنبله ۱۳۳٤



نیست باکم بعد از این گر تن جدا از سر شود

هرکه بر درگاه گیلان خاك راه در شود
رهنمای خلق گردد تاکه خود رهبر شود
از تواضع میشود هرکس بخوبی کامیاب
قطره چون پستی گزیند عاقبت گوهر شود
در رهء عشق و محبت سر به سر تسلیم باش
چون سپاهی نگذرد از سر کجا افسر شود
عمر را میدان غنیمت جهد در طاعات کن
تا مژه برهم گذاری عالمی دیگر شود
سوخت عشق غوث الاعظم ظاهر و باطن مرا
میفروشم خویش وصلش گر به سیم و زر شود
محو کی گردد خیال او ز لوح خاطرم
گرچه اندر عشق او جانم چو خاکستر شود
راز هستی چون شنیدم چند از درگاه شیخ
نیست باکم بعد ازین گر تن جدا از سر شود
میبرد عالی مقام و میشود جایش بهشت
هر کسی «تنها» غلام آل پیغمبر شود



بغداد - جدی ۱۳۵۱



تذکره غوثیه

اولاده‌ء رسول خدایی و پیر هم
سلطان اولیاً و شه‌ء دستگیر هم
داری محی الدین لقب و عبد قادری
شیخ و ولی و مرشد و پیر کبیر هم
معصوم و قطب و سرور و سردار اولیاً
درویش و خواجه سید و سلطان فقیر هم
سید ز مادر و پدر و غوث الاعظمی
محبوب ذوالجلال و ذات خبیرم هم
دانای راز و معدن اسرار و معرفت
روشن از آفتابی و بدرمُنیر هم



ماند به آستان تو شاهان سر نیاز
قدری نیافت پیش تو تاج و سریر هم
مرد و زن است و پیر و جوان رو بدرگهت
حاجت روای خلقی و روشن ضمیر هم
از یك نگاه گرم تو صد عقده واشود
نیم نگه به غمزده گان اسیر هم
غافل نیم زیاد تو یا غوث تا به مرگ
زیرا شده به عشق تو خاکم خمیر هم
بهر خدا به داد من ناتوان برس
محتاج لطف توست کبیر و صغیر هم
مداح درگهء تو نه «تنهای کابلی» است
باشد گدای کوی تو شاه و امیر هم

۱٤ اسد ۱۳۲۱ کابل



خوف دوزخ

کش کشان میبردم بارگناهان دوزخ
چه کنم گر نروم میبردم آن دوزخ
زنده گی عاریت است روز جزا آمد نیست
نیک را نیک و بدی راست به پایان دوزخ
جگرم خون و کباب است دل از روز پسین
به خدا مشکل و سخت است عزیزان دوزخ
اینکه سر لوحهء اعمال سیاه می بینم
ماندنی نیست مرا لحظه به قرآن دوزخ
من دلسوخته را دید اگر شاه رسل
بهر بلعیدن «تنها» کند ارمان دوزخ



غــزل

نه کس چو خضر نبی زنده، زنده سرمـانـد
نه شان و شوکت و چوکی نه سیم و زر ماند
به وصل ســوزم و از هجــر در تب و تابم
خـوشم ازینکه پس از مـرگ مـا اثر مـانـد
با انتظام دلی یك جـهـــان خـــراب کند
بلی، زمـانـه به شـاگـرد شـیـشـه گـر مـانـد
به یاد عـشق حقـیـقی چنان شـدم شش در
چو مـفلسـیکه به خـوراك خـویش درمـانـد
چگونه خم نشــود ســرو قــامت «تنهــا»
به درگــهء کــه رســد جـبـرئیل ســرمــانـد



غـــزل

نو بهار است و گل از حجله کشد تا سر خویش
بلبلش بســتــر و بالین بنمــاید پر خــویش
مست و میخانه مناسب بود و مسجد و شیخ
زاهد و حــور ســزاوار و من و دلبــر خــویش
ناصح از خــوب و بد عـــشق دلم رنجــه مکن
کـه درین جـاده، پر پیچ خـودم رهبـر خـویش
دل عـــاشق کـــه بود از رگ گل نازکــتــر
چون بســازد به سـر خـارجـفـا بسـتـر خـویش
بال و پر ســوخت چو پروانه مــرا شــمع رخت
تا رسـاندم به کف پای تو خـاکـسـتـر خـویش
من نه آنم کـه سـراسـیـمـه و سـر مـست روان
پیش هر کس برسم باز کنم دفــتــر خــویش
تا به کـــام دل «تنهـــای» پریشـــان نرسی
کی رود از ســر کـوی تو گـرفـتـه سـر خـویش



غـــزل

ز غم هجر تو ای شوخ فغان خواهم کرد
عالمی را ز شر و شور به جان خواهم کرد
تا به مـرگ من مـاتم زده رسـوا نشـوی
ناوك ناز تو در سینه نهـان خواهم کرد
اولت جـور و جـفـا بوده و تا آخـر کـار
با تو ای عشق ستمکار چسان خواهمَ کرد
چانس اگـر دست دهد حـال دل شیـدارا
یك به یك من به حضور تو بیان خواهم کرد
سر خود گیر و برو محتسب شهر که من
بعد ازین بنده گی پیر مغان خواهم کرد
تا شوم حلقه ز پیری به هزاران اخلاص
پهـره داری به دربار جـوان خـواهم کـرد
بخت اگـــر یار شـــود نوکـــری بزم ترا
شمع سان تا به دم آخر جان خواهم کرد
تـا روم از دهـن خلق به کـنجی «تـنـهـــا»
ترك عیش و طرب و سود و زیان خواهم کرد



غـــزل

ای نو شگفته گل ز گلستان کیستی
اسباب آه و ناله و افغان کیستی
طوق وفا به گردن صد من فگنده ای
در حیرتم که سرو خرامان کیستی
چشمت به غمزه خانه عالم خراب کرد
جان عزیز بنده و جانان کیستی
قامت چو سرو نازو ادایت بلای جان
سر تا به پا ادا سبب جان کیستی
محراب ابروی تو بود سجده گاه دل
اسلام و دین و مذهب و ایمان کیستی
گل مست نازو لاله پریشان بداغ دل
«تنها» به حیرتم که ثنا خوان کیستی



غـــزل

کــرده نحـیف و لاغــر رنجــور و زار روزه
جــسم مــبــارکت را جــانا ز پار روزه
با اینکه دلفریب است بی باده میتوان گفت
داده به چشم مستت ای جان خمار روزه
روز هزار خـــارم در دیده می خـــلاند
بی دولت جـــمــالت ای گلعـــذار روزه
زار و ضعیف گشتیم تاب و توان ما رفت
نا چار با تو دارم دار و مـــدار روزه
بر طاق ابروی او دیدیم مـــاه نو را
باید کـــشـــد از مـــادامن کنار روزه
ما دردمند عشقیم آن مه چو طفل ازین رو
شـــاید روا نبـــاشـــد بر مـــا و یار روزه
برده است لشکر جوع تاب و توان مـا را
دست از ســـر دل مـــا اکنون بدار روزه
آن مـــه هلال بیند مـــا طاق ابروی او
زین آمـــد آمـــد عـــیـــد دارد فـــرار روزه
در خوان خویش چیزی جز ء خون دل نداریم
باید خـوریم «تنهـا» نا چار و چار روزه

به شماره (۱۷۲) میزان ۱۳۲۰ روزنامه
ملی انیس به نشر رسید.



غــزل

جـوهر سنبل و گل آنکه به گـیـسـو دارد
نـافـــهء مـــشك ختن را ته هر مـــودارد
تا کـه از ناز قـدم رنجـه به گلشن فـرمـود
حـسـرت قـامت او سـر و لب جـو دارد
نرگـسش دل زبر مـحـتـسب و شـیخ ربود
طره اش خنده به حـال گل شـبـو دارد
روزه داران جـهـان را ز درش نیـست خبـر
آنکه صد عـیـد به یك گـوشـهء ابرو دارد
گـر نه در بند سـر زلف نگاری شـده ام
دل دیوانـه چرا شـور و هیـا هو دارد
جگر از یاد لبش خون و فغان رفته به چرخ
گـریه عـمـریست نه «تنهـا» دل بدخو دارد



غـــزل

بیتو پا از باغ و راغ و گلستان خواهم گرفت
جا به دشت و کوه و صحرا لاله سان خواهم گرفت
گـر ندیدم چند روزش جـان من مـعـذور دار
طفلك بدخوی دل را امتحان خواهم گرفت
تا به تلخی جـان شیرین را دهم فرهاد وار
شربت مرگ از لب لعل بتان خواهم گرفت
از برای آنکه گردم بر دل مردم عزیز
چون زلیخا دامن یوسف و شان خواهم گرفت
تا رسد دست نیاز ما به پای ناز او ...
طارم نُه آسمان را نردبان خواهم گرفت
توسن افکار بکرم گریه جولان آورم
در سخن از قاف تا قاف جهان خواهم گرفت
چرخ گیرم آسیا سنگی بفرقم چرخ داد
کام دل را عاقبت از آسمان خواهم گرفت
ورکند بیجان به نیم غمزه ام خیر است خیر
جان «تنهایم» فدایش باز جان خواهم گرفت



دل سی پاره

شوخ نو تعلم برد آخر دل سی پاره را
پاره پاره مینماید عاقبت هر پاره را
دل به فطر روزه داد و بر سر او عید شد
هر که دیدی گوشهء ابروی آن مهپاره را
تا به مرگ آسایش از ما رفته چون نشناختیم
دامن و آغوش مادر طفلی و گهواره را
ناخن تدبیر نگشوده عقدهء تقدیر کس
چاره سازی، چاره سازد چاره بیچاره را
جست و خیز سست عنصر قابل توصیف نیست
قوهء سر بند بالا می برد فواره را
کوهکن با تلخ کامی جان شیرین داد و لیك
عزم آهن طینتش بشگافت سنگ خاره را
یا بشو در کنج «تنها» مونس تنهائیم
یا بسوی خود طلب جانا من آواره را

به شماره ۱۲۸ مؤرخه ۲۰ جدی ۱۳۳٤
جریده بیدار نشر شد.



دل خدای دل

بردم هزار جور و جفا از برای دل
نامد ز صد بدست یکی مدعای دل
کرد از پی نگار به صد درگه ام روان
یارب مبادکس چومنی در بلای دل
خورد از قضاً به شیشه، ما سنگ روزگار
راه گلو گرفت و نیامد صدای دل
شب ها به یاد لعل لب می پرست او
خون خودش چو شمع شد آخر غذای دل
کی میتوان گذاشت قدم بر سر قدم
از درگه، که بسته شود دست و پای دل
بیگانه وار دل نرود تا به پای دل
عمریست بوده دل بخدا دل خدای دل
«تنها» ز جان بنام خوشت سکه میزند
صاحبقران شهنشه فرمانروای دل



غـــزل

خـواهم کـه ترک باغ و گل و بوسـتـان کنم
عنقـا صـفت به قـاف عـدم آشـیـان کنم
گل مـست ناز و بیـخـبـر و غنچـه بی زبان
تا کی به ناله باشم و تاکی فـغـان کنم
دشمن به طعنه می کشدم دوست هم بجور
یا رب به این دو کـوره، آتش چه سـان کنم
ترسـا پسـر چو کـعـبـه، دل را خـراب کـرد
کـافـر شـوم کـه سجـده به پای بتـان کنم
از دوری ات رسـیــده نفس در گلو بیـا
رویت مگر ببـیـنم و تسلیم جـان کنم
از خشك و تر به خون جگر ناشتـای خویش
بهـتـر از آنکه دست به خـوان کـسـان کنم
« تنهـا » ندید از خـود و بیگانه رحم دل
کنجی روم ز خلق رُخ خـود نهـان کنم



غــزل

فلکم ساخت اسیر غم هجران امشب
چه کنم گر نه کنم ناله و افغان امشب
روزگار از همه جا قطع امیدم بنمود
نه رفیقان غم ما خورد نه یاران امشب
دوش با زلف کج آشفته بخوابش دیدم
ز ان دل خستهء ما بود پریشان امشب
درد عشق از دل ماتمزده برده است قرار
غم شد از بخت سیه دست و گریبان امشب
به گدا خانه زالطاف قدم رنجه نما
بنما بنده نوازی شهء خوبان امشب
به گلوی دل بیچاره بیانداخته رسن
آن بت از زلف کج و طره پیچان امشب
از چه دیوانه زلیخا نشود در غم یار
یوسف از خانه فلك برد به زندان امشب
دیده روشن نشد از پر تو رخسار کسی
رفته باشد به کجا آن مهء تابان امشب
ابرویش مایل قتل است نه «تنها» خود او
از پی کشتن ما بر زده دامان امشب

به شماره ۲۰۱ مؤرخ قوس ۱۳۱۹ روزنامه انیس به نشر رسید.



غـــزل

خـــواهم دگـــر بـه آتش هجـــر تو خـــو کنم
کـــو طاقـــتی کـــه وصل ترا آرزو کنم
تا مـــست چشم مـــست تو ای دلرباســـتم
حـاشـا کـه باده نوشم و می در سـبـو کنم
هر گـــه دهد به زلف تو ام روزگـــار دست
تشـریح درد و شـرح غـمت مـو به مـو کنم
تا کی ز تیـره بخـتی و روز سـیـاه خـویش
او ســـرمـــه را به دیده و من در گلو کنم
آن به کـه بهـر لقـمـهء نانی ز خـوان دون
از فـــاقـــه گی بمیـــرم و حـــفظ آبرو کنم
تقوی است خوش؛ بقامت «تنها» لباس شیخ
می زیبـــد اندکی اگـــرش پشت و رو کنم



به شماره مؤرخ ۷ حوت ۱۳۲٤
در روز نامه بیدار انتشار یافت

جنگ تن به تن

بدشت لاله و در باغ تا سمن باقیست
شگفتگی ز تو و داغ دل ز من باقیست

اگر چه دیده براهت شده ز حلقه برون
نفس هنوز به یاد تو در بدن باقیست

به نیم غمزه خرید و به مفت رنجه نمود
به قیمتی که ندانم فروختن باقیست

گذشت از سر یوسف دسیسهء زندان
قصور دست زلیخا به پیرهن باقیست

بزیر خاك هزاران هزار خسرو شد
هنوز قصهء شیرین و کوهکن باقیست

هزار لیلی و مجنون گذشت از عالم
به شمع گریه ز پروانه سوختن باقیست

به گوشه گیری من ای رقیب خنده مکن
میانهء من و تو جنگ تن به تن باقیست

ز ناروایی هر ناروا یقین «تنها»
به دشنه کاری و مفهوم خویشتن باقیست

به شماره ۲۵ مؤرخه ۷ جدی ۱۳۵۱
مجله شوخك به نشر رسیده است.



غـــزل

سـر تا کف پا سـوخت چو شـمع از شرر مـا
غیـر از دل مـا کـیـست کـه گـیـرد خبـر مـا
عمریست که مانند شفق غرقه به خون است
از آتش بیــداد تو شـــام و ســـحـــر مـــا
با اینکه به پا بوس بتـــان نام کـــشــیــدیم
دســتی نکشــیــد هیچ پریرو به ســر مـــا
آن شــوخ ســتــمگار جـفـا پیـشــه به بازی
بر باد فنا داد عـــــجب بال و پر مـــــا
مــــاتمکده شـــد از اثر ناله و فــــریاد
کــافــتــاد به هر شــهــر و دیاری گـذر مـا
صـد جـا پی تعـمـیـر دل غـمـزده رفتیم
آباد نشـــد خـــانهء کند و کـــپـــر مــــا



اولاد که سر قافلهء نام و نشان است
اولی به جهان شهرت ما شد اثر ما

دی[1] در بر ما بود چو آن شمع دل افروز
مهتاب به شب جلوه زد از بام و در ما

داغ است دل لاله به سود ای وصالش
«تنها» نزد از یاد رخش گُل جگر ما

این غزل به شماره ۲۵۰ مؤرخه ۷ دلو ۱۳۱۹
روز نامه اتیس مکرر نشرشد.



۱- «دی» مخفف دیجور

غـــزل

به چندین عشوه برد از کف عنان اختیار امشب
به ملك دل تصرف ها نمود آن شهسوار امشب
به کینم طرح نو میریخت دیدم روزگار امشب
فلك آیا چه خواهد کرد در پایان کار امشب
شنیدم بزم غیر از پر تو رویش چراغانست
زدم خود را به صد دیوار و در پروانه وار امشب
به فریاد و فغان ماند اد هیچ آشنا گوشی
شریك ماتم ما کسی نشد جز آبشار امشب
شنیدم دست خالی قاصد آمد از سر کویش
به سودای دگر آخر نمودم سردچار امشب
ز شوق چشم مخمورش مرید خوبرویان شد
به مستی سبحه می انداخت زاهد بیشمار امشب
چراغ دیده را کردم چو شمع از خون دل روشن
به تشریف قدومش تا سحر از انتظار امشب
شدم بیمار و افتادم به کنج بی کسی «تنها»
نشد جز طفل اشك ما کسی تیمار دار امشب



به صفحه ۳ مورخ ۷ دلو ۱۳۱۹
جریده اتحاد خان آباد نشر شد.

غـــزل

نه صــبــر و حــوصله و طاقت و توان رفـتـه
نه خوان و مان و زر و سیم و مال و جان رفته
ز دیده اشك و ز دل ناله و فــغـــان رفـتـــه
به یاد تـو سن نازش ز کف عنان رفـــتـــه
صــدای ناله نیــامـد ز بیــســتــون امــشب
مگر ز کــیـــســه، فـرهاد نقـد جـان رفـتـه
دلا به جــور و جــفـــای نگار باید ســاخت
کــه بوی لطف و مــحــبت ز گلرخــان رفـتـه
امــیـد عــافـیت از چرخ فـتنه کـیش خطاست
دلی کـجـاست ز گـردون کـه شـادمـان رفـتـه
در این زمــانه بکس تکیــه جــان من مکنی
وفــا و شـیــوه، یاری از این جـهــان رفــتـه



مبـــاد دامن نامـــوس غنچـــه پاره شـــود
(کـه بلبـلان همـه مـسـتند و باغـبـان رفـتـه)
خـــدا کند ز غـــمش دل هزار پاره شـــوی!
کـــه از نیـــاز تو نازش به آســـمـــان رفـــتـــه
بیـــا به درد فـــراقت مـــســـوز جـــان مـــرا
خـــیـــال و نام تو کی ازســـر و زبان رفـــتـــه
چه سنگ بر ســرم افـتـاد ز آســمـــان «تنهـــا»
کـــه هم دل از برو هم شـــوخ دلســـتـــان رفـــتـــه

به صفحه ۳ شماره ۱٤ مورخ ۳ سرطان ۱۳۲٤
جریده بیدار مزار شریف نشر شد.



غـــزل

روزی بدیدن من حـــیـــران نیـــامـــدی
مُـــردم به انتظار تو ای جـــان نیـــامـــدی

شـبـهـا به یاد روی تو ای غنچـه مـراد
کـــردم هزار ناله و افـــغـــان نیـــامـــدی

نرگس به انتظار و گـــریبـــان دریده گل
یك صبحدم به سیر گلستان نیامدی

دردم به سل کشید و مسیحای من هنوز
بهـــر عـــلاج خـــاطر پژمـــان نیـــامـــدی

کـــشـــتی به تیغ نازو ادا اعلم عـــالمی
وا حـــسـرتا به خـاك شـهـیـدان نیـامـدی

شب رفت و روز گشت و غروب آفتاب شد
جـانا رسـیـد شـام غـریبـان نیـامـدی

«تنها» مرا به گوشه عزلت گذاشتی ...
رفـــتی دگـــر به کلبـــهء ویران نیـــامـــدی



غـــزل

شب ها به انتظار چرا تا سـحـر مـرا
آن لاله رو گـذاشت بخـون جگر مـرا
او خود به اصل اینهـمه بیداد گر نبود
آیا چگونه شـد کـه فگند از نظر مـرا
بر دم هزار جـــور فلك را به دوش دل
بار غـمش و لیك فگند از کـمر مرا
یارب ز چشم نیك و بدش در امـان بدار
شوخیکه میکند به ستم بال و پر مرا
از کـودکی به مکتب عـشق تو خوانده ام
تا روز مـرگ نام تو باشـد ز بر مـرا
رفـتم اگـر به دیر و کلیـسـا و مـیکده
عشق تو ساخت اینهمگی دربدر مرا
چون پاره، کباب مسوز ای خدا مسوز
در آتسش فـراق از این بیشـتـر مـرا
با صد هزار غـصه گرم میکشی بکش
یارب ز مـرگ او نه نمایی خبـر مـرا
«تنهــا »نمود آن مــه نا مــهــربان من
خـو بر جـفـا و خـاك دو عـالم به سر مـرا

به شماره، مؤرخ ١٤ اسد ١٣٣٤
در روز نامه، بیدار به نشر رسید.



غـــزل

بسکه در فکر تو پیـچـیـده به سـودا رفـتم
به خـیـال گل رخـسـار تو هر جـا رفـتم
کوهکن غـوطه به خون خورد به شیرین میگفت
فـخـرم این بسکه به یاد تو ز دنـیـا رفـتم
نشـدم مظهـر لطفی به نگاهی گـاهی
روز ها پشت درت آمـده شب ها رفـتم
سایه وار از پی خورشید ز عـمریست که من
جلوه زد هر طرف حـسنش به همانجا رفتم
دانهء خـال رخش دام بلا گـسـتـرده
خـوب دانسـتم و در بند وی امـا رفـتم
تا نگوید سـخن بیش و کـمی نا کس و کس
ز سـر کـوی تو اینك من رسـوا رفـتم
عـقل و نام و خـر دو تاب و توانم رفـتـه
ز درت کی من مـاتمزده «تنهـا» رفـتم

به صفحه ۳ شماره ۲۷ تاریخی ۸ میزان ۱۳۲٤
جریده، بیدار نشر گردیده است



غـــزل

حـال دل باز دگـرگـون شـده دریاب از من
مـیکند مـرگ به هجـران تو ایجـاب از من
سـر سـودا ز ده سـود ای تو در سـر دارد
رفته جانا به سرت شب همه شب خواب از من
یا در خسار تو بس میکنم هر شام و سحر
شکوه خورشـیـد نماید گله مـهـتـاب از من
ناله از بسکه نمودم به فـــراقت برده است
طاقت و تاب و توان را دل بیـتـاب از من
گـرمی بازی عـشق تو کـشـیـد از کـارم
سر گران گشته از این مسئله احباب از من
لحظهء نیـست کـه یاد سـر زلفت نکنم
سنبل آزرده به باغ است در این باب از من
ما و من، همسر و همچشم و رقیبان «تنها»
گـوی سـبـقت نتـوان برد به آداب از من



به صفحه ۳ شماره ۹ مؤرخ ۳۱ ثور ۱۳۲٤
در جریده بیدار نشر شد.

غـــزل

حسر تا عـیـد و برات من حیـران پیتـو
سپری گشتـه بصد ناله و افغان بیتو
ساعتی نیست که یاد سر زلفت نکنم
دل آغـشـتـه بخونست پریشـان بیتـو
یخنم گر نشد از دست فراق تو خلاص
تا به دامن بکنم پاره گـریبـان بیـتـو
نسبت ما و تو چون ماهی و آبست بهم
بدمم گر نرسی مـیـروم از جـان بیـتـو
نرود از ســر فــردها هوای شـیـرین
غرق خون شد دل سی پاره به قرآن بیتو
صـبح وصل تو ندیدم چو به ایام بهـار
گذرانم به چه شبـهـای زمـسـتـان بیتـو
رفته از کار ز عمریست به سان یعقوب
مـردم چشم من ای یوسف کنعـان بیتـو
تازه تا قـــصـــهء فــرهاد نمایم ز وفــا
جان شیرین دهم ای خسرو خوبان بیتو
یاد رخـســـارتو افـــزود به درد دل من
روز«تنهـا » شده چون شام غریبان بیتو

منتشره، ۲۳ میزان ۱۳۲۱ مجله پشتون ژغ



غـــزل

دیشب تمام دیده به تشـریف یار بود
چیـزیکه کشت تا سحـرم انتظار بود

بردی دل و به جـان حـزینم بلا شـدی
ای بیـوفـا برای خدا این چه کـار بود

چندیست که دل جفای خس و خار میکشد
آنهم به پاس خـاطر آن گلعـذار بود

چشمش به غمزه از سر مستی ز ابتداء
چیـزیکه برد از کف مـا اختـیـار بود

سـجـاده را گـرو به بهـای پیـاله داد
زاهد به یاد نرگس مـستی خمـار بود

با صد ادا گذشت چون آن سرو نازنین
تا دیده دید سر به قدومش نثـار بود



روزم به غصه شام و شبم تا سحر به غم
عید و برات ما به وصال نگار بود
از بخت بد به چشم خیالش بد آمدم
میدان عشقبازی ما یك قمار بود
گفتم ز چشم غیر نگارا کنار باش
اسباب رنج خاطر او زین قرار بوْد
هیچ آشنا به ماتم ما همرهی نکرد
«تنها» شریك ناله‌ء ما آبشار بود

روز نامه انیس ۲۲ عقرب ۱۳۱۹



غـــزل

ایام عیش و فرصت فیروز هم گذشت
شبهای بزم ماه دل افروزهم گذشت
بودم به انتظار قـــدوم مـــبـــارکی
در بستر فراق که نو روز هم گذشت
دیروز فرش راه تو شد دیده گان ما
جانا به انتظار تو امروز هم گذشت
گفتم شبی به بستر بیماری ام رسی
شب روز در فراق تو شد روز هم گذشت
هر گـــز نکرد در دل سنگین او اثر
از چرخ گر چه آه جگر سوز هم گذشت
تکلیف بهر کشتن «تنها» چه حاجت است
از پشت بلکه ناوک دل دوزهم گـــذشت



دل

روشـن بـه انـتـظـار نمـودم چـراغ دل
کس را چو من مسوز خدایا به داغ دل
چندین بهـار آمـد و رفت و ز بخت بد
یك غنچه و انگشت به عمرم ز باغ دل
شامم به یاد زلف و شبم تا سحـر به غم
روزی به عـمر خویش ندیدم فراغ دل
با غیـر باده خورده و سر شار میـرود
لبریز خون شد از غم هجرش ایاغ دل
«تنها» ز دست قلب گدایش بجان رسید
از درگـــهء کـــه باز نماید ســـراغ دل

این غزل بتاریخ ۱۵ سرطان ۱۳۲۰ در پغمان در مشاعره دوستانه که میان عده‌ء از شعرا براه انداخته شده بود سروده شده و به شماره ۱۲۵ مؤرخه ۲۵ اسد ۱۳۲۰ روز نامه انیس تحت عنوان «دل» به نشر رسید.



غـــزل

به زلف عنبـــرینش کـــرده جـــا دل
فـــگـــنـــدم بـــاز دردام بـــلا دل
به خون شط میزند عمریی چو فرهاد
ز ســـودای تو ای شـــیـــرین ادا دل
زلیـــخـــا وارگـــیـــرد دامنت را
به رســـوایی نگار اتا کـــجـــا دل
ندارم شکوه از بیـــــــداد زلفش
جهان شب کرده بر من بار ها دل
ربود آخـــر زکف آنشـــوخ «تنهـــا»
بصـــد نیـــرنگ و صـــد ناز و ادا دل

کابل ١٣٣٤



غـــزل

باری به پاس خاطر غمگین نیامدی
جانم به لب رسید و به بالین نیامدی
دوشم به انتظار گذشت و دمید صبح
ای رشك ماه و انجم و پروین نیامدی
کـردم هزار رخنه به دیوار عـاشـقی
تا آرمت بـه عـشوه و تمکین نیـامدی
روزی به ذره پروری از نوك بام خویش
ای آفتـاب حسن به پائین نیـامدی
در بیسـتون عشق تو فـرهادم و ولی
رفتم زکار وای بت شیـرین نیـامدی
با شور و آه و ناله و دردم گذاشتی
بردی قرار و صبر و دل و دین نیامدی
رفـتی و مـاند بر دل «تنهـا» غـبـار غم
و احسـرتا کـه از دل مـسکین نیـامدی



غـــزل

نشـــستــه ایم براه تو آشنا گـفـتـه
نهاده ایم سر خود به کف خدا گفته
ز بـنـده یـاد نـگـارا نمـی کـنـی روزی
هزار شب به درت آمـدم گـدا گـفـتـه
به کـشـتـنم نشـود جان من جزا بینی
مــریـز خــون دل ناتوان روا گــفــتــه
نمی کنم سخن بی اسـاس کس تأییـد
بلی بلی و بلی صاحب و بجا گفته
هلاك چشم تو گــردیدم و نیــاز آخـر
گرفتـه دامن ناز تو خونبهـا گفته
فـدای نرگس مـسـتت شـوم زناز انداز
بسوی ما نظری بعد از این ادا گفته
شهید ناز تو «تنها» شده است رنگین کن
به خـون بنده کف دست و پا حنا گـفـتـه



شهید ستم

حلقه‌ء حلقه‌ء ما حلقه‌ء گیسوی تو بود
تار این سلسله ها سلسله موی تو بود
میگذشتی ز چمن گل به گلی صحبت داشت
چون شدم گوش که وصف قد دلجوی تو بود
رفتم هر جا و به هر انجمنی بر خوردم
قصه‌ء شعر من و لعل سخنگوی تو بود
روزه داران به هیا هوی هلال شب عید
چشم صاحبنظران و خم ابروی تو بود
دل از خود گذر تارك هر عشرت و عیش
سالها معتکف کنج سر کوی تو بود
شکوه از غیر تو یك ذره ندارم جانا
سر به سر چشم نوازش به سرت سوی تو بود
پا کشید از سر کوی تو به صد حسرت و آه
آنکه یك عمر به اخلاص دعا گوی تو بود
لاله سر میزند از تربت «تنها» تنها
کان شهید ستم عشق بلا جوی تو بود

به صفحه ٤ شماره ۲۵۰ مؤرخه ۱۹ دلو ۱۳۳٤
روز نامه بیدار نشر شد



من و تو

گر هست یکی عاجز و دلخسته منم من
از خیر و شر هر دو جهان رسته منم من
صیدیکه ز صد دام بلا جسته منم من
اول که به زلف تو شده بسته منم من
در بردن دلها به خدا طاق تویی تو
سنگین دل و بیرحم به آفاق تویی تو
در عشق جهانسوز تو افسانه منم من
اندر دهن از خود و بیگانه منم من
عمریست به سودای تو دیوانه منم من
فارغ ز می و باده و پیمانه منم من
سر مست و جفا کار و دغاباز تونی تو
ظالم به خدا ای بت طناز تویی تو
انگشت نما اول و انجام منم من
سودا زده و شهره و بدنام منم من
از عشق تو دیوانه و سر سام منم من
در مدرسه حب تو ناکام منم من



شـوخـیکه بود خـود سـر و بی باك تویی تو
پا مـــال نمای دل صـــد چاك تویی تو

افسـرده دل و خسـتـه و بیمـار منم من
خـونین جگر و در به در و خـوار منم من
افـتــاده به دام تو دل آزار منم من
بازیچـهء دست تو سـتـمگار منم من

عـیار و جفا پیشه و بی مهر تویی تو
غـارتگر عـقل و خـرد و از دیر تویی تو

شـبـهـا به غم و ناله و فـریاد منم من
همـواره غـمـین و دل نا شـاد منم من
آخـر ز غم عـشق تو بر باد منم من
صـیـدیکه رود در پی صـیـاء منم من

سـر شـوخ یکی دلبـر بیـداد تویی تو
سـروی کـه بود از همـه آزاد تویی تو

بیـچـاره و «تنهـا» یم و دل سـاده منم من
مـسکین و جـفـا دیده و دلداده منم من
در یاد تو بیـرون شـده از جـاده منم من
در بسـتـر مـرگ از غـمت افـتـاده منم من

باز آکـه مـسـیـحـای من زار تویی تو
یعنی کـه طبـیـب دل بیـمـار تویی تو



به شماره مورخه ۱۷ جوزا ۱۳۲۰ روز نامه انیس انتشار یافت

امتحان وفا

تا در پی معامله با گلرخان شدم
روز دو صد به جرم وفا امتحان شدم
بیچاره وضعیف و بسی ناتوان شدم
بی خان و مان و خوار به چشم کسان شدم
آخر زجور عشق تو ای جان به جان شدم
آری شدم ز دست تو نا مهربان شدم

چشمت به غمزه میزند آتش به جان من
بگذشته تیر ناز تو از استخوان من
تا آسمان رسید نگارا فغان من
عمریست بوده نام تو ورد زبان من
فریاد ما به گوش تو ای شوخ کم رسید
فرحت به دیگران و به ما بار غم رسید

دل میکشد ببر ز جفایت قبای خون
یا از غم تو چند خورد نا شتای خون
بی باده چشم مست تو دارد هوای خون
نتوان کسی زناز تو گیرد بهای خون



با عـــاشق ضـــعـــیف نگارا ترحـــمی
ای آفـــتـــاب حـــسن خـــدا را ترحـــمی

مـه در کمـال حسن به روی تو شدخجل
ســرو هم به پیش قـد تو زانو زده به گل
دارد به یاد عـــــارض تو لاله داغ دل
ترسم به دوری ات نکشـد درد من به سل

دامن ز چنگ عـاشق بی پا و ســر مکش
دود از نهـادم ای بت بیـداد گـر مکش

ای گلرخـــان دهر به زیر نگین تو
خـورشـیـد جلوه مـیدهد از آسـتین تو
ظلمـست رسم و عـادت و آئین و دین تو
دیوانهء تو ام به ســـر نازنین تو ...

شد مـدتیکه جور و جفـای تو می کـشم
حــرف بلند و پست برای تو می کـــشم

ای قـهـرمـان سلطنت خـوبی و جـمـال
هر چند آســمـــان بزند چال روی چال
تا آفـتـاب حـسن تو از خط کند زوال
لیکن نه این غـبـار شـود مـایه مـلال

خواهم به جـان که وصف خطت مـو به مو کنم
از کـاکل تو مـشك ختن جـســتـجـو کنم



افـــزوده بسکه رونق حـــسن جـوان تو
در خـون نشـسـتـه لعل ز شـرم لبـان تو
دردانــه و پـر بــود از دُر دهـــان تــو
بس حـرف چرب و نرم کـه دارد زبان تو
کـردی هزار وعـده یکی هم بجـا نشـد
آیا خـلاف وعـده به عـاشق جـفـا نشـد؟

بردی دل به جـــان حـــزینم بلا شـــدی
یعنی کـه بی مـروت و بس ناروا شـدی
گـر بد نمی بری به خـدا بیـوفـا شـدی
آری شـدی به ناکس و کس آشنا شـدی
بهـر خـدا گـهی سـخن دوسـتـان شنو
ای بی خـبـر زمـا خـبـر بی زبان شنو

«تنهـــا» زبان شکوه ندارد به هیچ کس
مـا کـشـتـه توایم نگارا چه پیش و پس
مـرك گـدا به تیغ شـهنشـاه بود هوس
زودی نمای و بر سـر بالـین مــا برس
تا خـویشـرا به کـوی وفـا امـتـحـان کنم
پای تـرا ببـــوسم و تسلیم جــان کنم



مسدس فوق به شماره ۱۳ و ۱٤ قوس ۱۳۱۹
در روز نامه انیس نشر شده

غـــزل

اگر چه عمر به شبهای تیر و تار گذشت

هزار شکر به سودای زلف یار گذشت

روان چو سایه و خورشید بود می بایار

ندا رسید خزان آمد و بهار گذشت

به ناله بلبل و قمری به خاك تیره نشست

زروی ناز چو آن سرو گُلعذار گذشت

شهید کوی وفا تا به حشر زنده بود

زسالهاست که فرهاد و انتحار گذشت

به یاد زلف چلیپا و عارض چو مهی

شبم به ناله ورزم به انتظار گذشت

ز وعــده های دروغش ندانمی «تنهــا»

چه بر سـر دل بی طاقت و قـرار گذشت



غــــزل

عـاشق باختـه دل را به جـفا خـواهد کـشت
یا به چال و هُنر و نازو ادا خــواهد کــشت
مــــرغ دل را ز ســـر ناز به بـازی بازی
کـرده بی بال و پر ازدام رها خـواهد کـشت
قــتل عــالم به نگاهی کند اي دل هوشــدار
مـژه بر هم زدن آن شـوخ ترا خـواهد کـشت
تو سن ناز اگـــر بر ســـر جـــولان آید
راد مــردان جـهــان را ته پا خــواهد کــشت
و زغم زلف و بنا گــوش و خط غــالیـه سـا
شب جدا روز جدا شام جدا خـواهد کشت
به تغـــافل به شکر خنده بـه ایما آن بت
صد هزاران چو منی را به خدا خواهد کشت
مـدعی را بـه یکی نیـمـهء از شب «تنهـا»
جـان من یاد تو باشـد به دعـا خواهد کـشت



غـــزل

دامن به هزار عشوه ز من چید خدایا
نومـیـد شـدم از همـه امـیـد خـدایا
تا کـردنهـان از نظرم گـوشـهء ابرو
گردیده مـحـرم به سرم عـیـد خدایا
بود آنکه همی مهرو وفا ورد زبانش
خود را به تغـافل زده رنجـید خدایا
گفتم به فغان نرم کنم تا دل سنگش
شبـهـاست زدم ناله و نشنید خدایا
گه دوری و گه جورگهی ظلم و گهی قهر
کیست آنکه کشد اینهمه تهدید خدایا
عـمریست کـه دل خونم و آواره و «تنهـا»
غم قــرعــه بنامم ز چه افــتــیـد خــدایا



غـــزل

عـیشم مـحرم است و مـحرم مـحرم است
نو روز و جشن و عـید و براتم به ماتم است
شـادی به من مـصیبت و رنج است راحـتم
غمهای من غم است و زمان خوشم غم است
چین جـبین یار بود مـرگ عـاشـقـان
طوفـان به مـوردانهء تا چیـز شبنم است
نبـود غم نشـیب و فـراز زمـانه ام
با مـا که پیچ و تاب سر زلف همـدم است
هر گـز نمیـروم ز پی نسـخـهء طبـیب
لب خندهء تو بر دل افسـرده مـرهم است
«تنهـا» چرا ز دست کسی شکوه سر کند
جـور و جـفـا طبیـعت خوبان عـالم است



غــزل

روا به عاشق افسرده نیست جنگ و گریز
بیـا و بگذر از این وضع کج بدار و مـریز
هنوز دامن نامـوس بیسـتـون سـرخ است
به خـون تپـیـدن فـرهاد و حـیلهء پرویز
دمـیکه تو سن نازش به جلوه مـیـآید
دوباره تازه نماید فـسـانهء شـبـدیز
به بوسـه دادن پایت فـتـد هزاران سـر
برای تجـربه ای فـتنهء زمـان بر خـیـز
گـرم هزار هزاران جـواب تلخ دهی
بگوش دل سـخنان تو هست قند آمـیـز
چه مـیشـود کـه نمایی به بوسـهء شـیرین
دهان تلخ مـرا زان لبـان شکر بیـز
دمیکه جان به وفای تو میدهد «تنها»
جفـا گذار و به حلقش بیـا و شـربت ریز



غـــزل

دامن کـشیـد از ناز آن گلعـذار کم کم
برد از دل حزینم صبر و قـرار کم کم
رفتی به یاد لعلت بی صبر و بیقرارم
جـانم رسیــد بر لب از انـتظار کم کم
از دوری تو در دل داغ است بر سـر داغ
قلب فـسـرده، مـاشـد لاله زار کم کم
جانا تراست تاکی جور و جفا به عاشق
لطفی، ترحمی هم ای شهسوار کم کم
چشـمـان می فـروشت با لعل باده نوشت
آورده باز ای گل در سـرخـمـار کم کم
گردد بلند اخر هر کس که خاك پاشد
تا آسـمـان بر اید مشت غـبـار کم کم
«تنهـا» مپیچ با خویش فریاد و زاری ما
شـــــاید اثر نماید در قـلب یـار کم کم



این غزل در صفحه ۳ شماره ۱۲ تاریخی ۲۱ جوزا ۱۳۲٤
در جریده بیدار به نشر رسید.

غـــزل

رامم آهو صفتـان است امان از رم شان
یا رب از مجلس احباب نسازی کم شان
مهو شان گر کند از بنده دو صد بار فرار
تو به از کبر، دوباره به دام آرم شان
ارتبـاطم به بتـان نقطه و پرکـار بود
به نفس دور خود همواره نگهدارم شان
نبـود هیچ یکی مـرغ دل از دام رها
چو بود فیصد صد بستهء زلف خم شان
کار صد سیل کند نالهء دلباختگان
الحـذر الحـذر از دیدهء اندك نم شـان
یاد «تنهـا» نرود تا دم مـردن هر گـز
لطف شام و سحر و مرحمت پیهم شان

به شماره ۱۸۵ مؤرخه ۱۹ عقرب ۱۳۲۵
روزنامه انیس به نشر رسید.



مهتاب

ز زمین تا به سمأ ساخت منور مهتاب

میفروشد به فلك ناز سراسر مهتاب

آسمان چادر زربفت کشیده است به روی

طبق نقره گرفته است چو بر سر مهتاب

غازه شیر کشیده است به رخسار زمین

لب فرو برده مگر بر لب کوثر مهتاب

عالم عالم همه را محو تجلی کرده

خنده از ناز کند بر سر اختر مهتاب

در شب چهارده با دلبرك چهار ابرو

میزند در دل عشاق به خنجر مهتاب



با همه نور فشانی و درخشانی خویش
گوی سبقت نتوان برد ز دلبر مهتاب
یاد دارم که بُدی خواب نگارا تا صبح
بوسه میداد به پای تو مکرر مهتاب
ساعتی گفتمت از بهر تماشا بر خیز
که ز سودای تو بنشسته به اخگر مهتاب
بود آیا کـه کند در شب وصلش «تنهـا»
لیلة القــدر مــرا باز برابر مــهــتــاب

به شماره ۱۱۸ سال ۱۳۲۰ روز نامه انیس نشر شد



غــــزل

آنکه خود داد به خود شوکت یکتایی را
لطف فرمود به من شهرت تنهایی را
به تو داد آنکه سرو صورت و زیبایی را
برداز ما خرد و صبر و شکیبایی را
رفتنت جان برد و آمدنت جان بدهد
میکند وصل تو اعجاز مسیحایی را
بیتو ای پادشهء حسن گدایان درت
چه کنند سیم و زر و ثروت و دارایی را
جان من چاره ز سودای تو سودا نشود
سر به صحرا ندهم تا سر سودایی را
همچو پروانه نیم مایل هر شمع و چراغ
لایق سوختن است عاشق هر جایی را



قدم آن سر و روان رنجه بگلشن فرمود
گُل به گُل گفت ببین قامت و رعنایی را
تا ابد طعنه یوسف به زلیخا باقیست
عشق ایجاب کند اینهمه رسوایی را
پیش بی علم و هُنر کس نبرد کار از پیش
تا به آتش نزند دفتر دانایی را
آدم آنروز به زندان هوا گشت اسیر
چو نهادند بنا گنبد مینایی را
آنکه گیرد به نظر مصدر کاری نشود
نام اجداد خود و ثروت آبایی را
تا تواند که کند خدمت ابنای وطن
کرده «تنها» همه تن ترک تن آسایی را



پند شاعرانه

چندی پی تعـــالی و نام و نشـــان شـــدم
چندی پی مـــعـــامله با گلرخـــان شـــدم
چندی اســیــر حلقــهء زلف بتــان شــدم
چندی به بوی گُل طرف گلســتــان شــدم
اســان نگشت با همــه گی کــار مــشکلم
از هیچ وضع بــاز نشـــد عـــقـــدهء دلم

منشین به یاد روی کــسی خــاطر غــمین
وقت هر قــدر کم است به چشم کـمش مـبین
تا مـیـتـوان گُل و ثمـر و سـعی خود بچین
خلقت برای کــار بود جــا به جــامـشین
پائیکه خفت خـود به خـود از کــار مـیـرود
امـــیـــد دل ز مـــردم بیـــدار مـــیـــرود

کم کن حـدیث خــال و خط و کــاکل نگار
بگذر عـــزیز من ز غم هجـــر و وصل یـار
بر گـــیـــر شـــاهد هُنر و علم در کنار
کــاهل مـشــو به خویش کــسالت روا مـدار



سست و نحیف و عاطل و بیکار تا به کی
زار و ضعیف و خسته و بیمار تا به کی

پا میکشی ز گلشن علم و هنر چرا
از نخل کار خویش نگیری ثمر چرا
باشی به دهر زنده بنام پدر چرا
می نشنوی نصیحت ما ای پسر چرا

امروز گر چه روغن و مرغ و شکر زنی
فردا مباد دست ندامت به سر زنی

مال و منال و جاه وحشم سیم و زر خوشست
نام و نشان و شهرت اسم پدر خوشست
باغ و بهار و عشرت و عیش هر قدر خوشست
وز اینهمه برای تو علم و هنر خوشست

نان میخوری بخور مگر از دست کار خویش
منشین به خوان غیر و مریزان وقار خویش

عمر گرانبها سپری شد به امتحان
وقت عزیز خویش به بیهوده مگذران
یاریکه روز بد به تو گیرد خبر بدان
عنقاد بود برادر گل اندرین زمان

شیرین هدایتی است بشو در حیات خویش
فرهاد وقت خویش به عزم و ثبات خویش



عـــقـــرب نیم نه در دل کس نیش مـــیـــزنم
مـــجنون نیم نه حـــرف کم و بیش مـــیـــزنم
نی لاف علم و مـــرتبت خـــویش مـــیـــزنم
دادی کـــه مـــیـــزنم ز دل ریش مـــیـــزنم
تو ای رفـــیق طینت نا پاك و پاك خـــویش
«تنهـــا» و درد خـــویش و دل چاك چاك خـــویش

به صفحه ۳ شماره ۲٦ ثور ۱۳۳٦
روز نامه بیدار بلخ به نشر رسیده است.



معـــارف

باشـید عزیزان همه گی یار مـعارف
غمخوار و هوا خواه و مددگار معارف
پیش نظر آرید گـر آیینهء عـرفـان
ظاهر به خدا میشود اسرار معارف
از آمد و رفت چمن و باغ چه حاصل
باری گـذر آرید به گلزار مـعـارف
علم و هُنر و کسب و فن و صنعت و حرفت
باشـد همه رازیب ز افزار مـعـارف
برده است عـروس هنر و علم و تمدن
قومیکه به جان گشت طلبگار معارف
تعلیم و تعلم ادب و خـصلت نیکو
باشـد همـه از پر تو انوار مـعـارف
با علم طرف گشتن جهال محال است
پر زور بود دست پدیدار مـعـارف
عمریست که برد از دل «تنها» خرد و صبر
خـال و خط و رنگ و رخ دلدار مـعـارف



به صفحه مجله آیینه عرفان ثور ۱۳۱۰ به نشر رسیده است.

علم و دانش

فـرحت فـزای روح و روان علم و دانش است
خیر و فلاح هر دو جهـان علم و دانش است
جـهل و نفـاق رخنه به دیوار زنده گـیـست
اسبـاب افـتـخار کسـان علم و دانش است
علم و کـمـال و کـار سـزاوار آدمی است
جذاب سـود و رفع زیان علم و دانش است
مـرد و زن جهـان به تلاش اند و پیـشـرفت
مـقـصـود تام اهل زمـان علم و دانش است
منشین به کنج بیـخـردی و حـیـات غم
باب نشاط و امن و امان علم و دانش است
عـمـر عـزیز صـرف جـهـالت چرا کنیم
امر خدا و پیامبر شان علم و دانش است



جاه و جلال و رتبه و چوکی نمانده نیست
نیکو ترین و بهتــرآن علم و دانش است
هستی و مال و ثروت و زر خوش بود ولی
صد باز خوشتر از همه گان علم و دانش است
هر جـا رسی زعلم و عـمل لب فـرو مـبند
«تنها» ترا که ورد زبان علم و دانش است

به شماره اول برج حمل ۱۳٦۸
مجله پیام حق به نشر رسیده است.



کم بخور،هر گز مخمور ای صاحب وجدان شراب

میزنی در باغ بالا یا که در پغمان شراب
آبرویت برده آخر سازدت بیجان شراب
آنکه میخوردی ز بیم و خوف جان پنهان شراب
میزند اندر ملا اکنون به رستوران شراب
اشرف المخلوق انسانیکه فرمودش خدا
میکند او را به یك آن کمتر از حیوان شراب
نشه بهتر ز هوشیاری نباشد هیچگاه
کم بخور،هر گز مخور ای صاحب وجدان شراب
جاهلی گفتا ز می خوردن شود فکرم بجا
عقل را زایل کند ای مردك نادان شراب
عاطل و کاهل نماید بیخود و بز دل کند



ای رفیقان ای جوانان ای مسلمانان شراب
میبرد مال و منال و سستی و ترس آورد
فایده هیچ است و سر تاسر بود نقصان شراب
خانهء مردم شد از سیلاب اخذ وجر خراب
قتل و دزدی موج دارد کرده چون طوفان شراب
می پرستان را نه «تنها» میکند از ریشه خشک
کار خود را مینماید تا به فرزندان شراب

به شماره ۲۶ جدی ۱۳٤۵ «پیام وجدان» نشر شد



فکاهی منظوم

جوان سر خوش

روغن مو شام پاریس عطر صندل میزنم
با خود و بیگانه از عمری بود چل میزنم
هر صباح سیم کش و هر عصر دمبل میزنم
دم زیگرنگی ولی با کاکه تنبل میزنم
موتر اقبال خود را تا که اندل میزنم
مکس و کیکم را به کافی نان به هوتل میزنم
داشتم در دل که ترک درس مکتب میکنم
جانم از تیر بلای امتحان چپ میکنم
آنچه میگفتم شود شد بعد ازین دپ میکنم
سینما را هم تماشا بلکه هرشب میکنم



موتر اقبال خود را تا که اندل میزنم
مکس و کیکم را به کافی نان به هوتل میزنم

والدینم از دو سال است کرد نامزدی من
تا به کام دل ببیند هر یکی شادی من
یک جهان شادی نمی ارزد به آزادی من
منفعل گردد خسر گیرم ز دامادی من

موتر اقبال خود را تا که اندل میزنم
مکس و کیکم را به کافی نان به هوتل میزنم

با به ام پیش خود و بیگانه گر گردد خجل
مادرم گیرم که شیر خویش ننماید بحل
گر چه خواهر با برادر بهر من گردند سل
پهلوانست زنده خوش پس من نباشم زنده دل؟

موتر اقبال خود را تاکه اندل میزنم
مکس و کیکم را به کافی نان به هوتل میزنم

هر صباح و عصر خود را صرف کافی میکنم
یک بجانا کرده صد وعده خلافی میکنم
بس که میگویم دروغ و حیله بافی میکنم
تار و پود زنده گانی ام ندافی میکنم

موتر اقبال خود را تا که اندل میزنم
مکس و کیکم را به کافی نان به هوتل میزنم



یار جانی با گلیم کهنه ام گوید بساز
پای خود هر گز مکن بیش از گلیم خود دراز
بلکه بشناس حد خود را بعد از این مثل ایاز
دور دستر خوان من گر چه خورد نان و پیاز
موتر اقبال خود را تا که اندل میزنم
مکس و کیکم را به کافی نان به هوتل میزنم
کله ام ناصح کند بیهوده از اوهام پر
گر چه این کله شده از فکر های خام پر
جیبم است از چاکلیت و پسته و بادام پر
میکنم از میوه اشکم را سحر تا شام پر
موتر اقبال خود را تا که اندل میزنم
مکس و کیکم را به کافی نان به هوتل میزنم
تا نگشته فرش و ظرف خانه ام صد جاگرو
میروم هر چاشت هوتل میخورم مرغ و پلو
پیشنان و بعد نانم آب انگور است و جو
میکنم امروز کشت و تا کنم فردا درو
موتر اقبال خود را تاکه اندل میزنم
مکس و کیکم را به کافی نان به هوتل میزنم



رفت و رو گشت و گذار اکنون به بایسکل کنم
توسن اقبال خود را تا شکم در گِل کنم
گر چه در آتی حیات خویشرا مشکل کنم
عقل معنی ندارد، هر چه خواهد دل کنم

موتر اقبال خود را تا که اندل میزنم
مکس و کیکم را به کافی نان به هوتل میزنم

منزل پوده رجب خان خانه و ماوای من
از همه بالا بود در بزم یاران جای من
بگذرد با عیش و عشرت روز من شبهای من
می سزد بوت کرپسول بعد از این درپاری من

موتر اقبال خود را تاکه اندل میزنم
مکس و کیکم را به کافی نان به هوتل میزنم

آفتاب حسن و شهرت تاکه ننماید کسوف
یا که احمق در جهان میباشد و یاران رؤف
پیرهن زیبد مرا ابریشمی از تسر وصوف
شیک میپوشم دریشی و کرتی ام واترپروف

موتر اقبال خود را تاکه اندل میزنم
مکس و کیکم را به کافی نان به هوتل میزنم



ســر فـروپیش دو چشـمم نرگس شـهـلا بود
چاکـر و خـدمـتگذارم دوسـتـان حـالا بود
من به اوشـانم گل آغـا و امـر من دلخواه بود
در مـــیـــان بزم یاران جـــای من بالا بود
مـوتر اقـبـال خـود را تا کـه اندل مـیـزنم
مکس و کیکم را به کافی نان به هوتل میزنم

به تاریخ ۱٦ عقرب ۱۳۲۸ در روز نامه انیس نشر شد.



جوان مسلول

شـــدم روزی به راحت خـــانه سل
جـــوانی دیدم آنجـــا داشت منزل
هویدا اســـتـــخـــوان از پیکر او
جـــهـــان روز قـــیـــامت بر ســـر او
ز عـشـرتهای عـالم دور گـشـتـه
نحیف و لاغـر و رنجور گـشـتـه
شــده از جـور گـردون زعـفـرانی
دو رخســاری که بودش ارغوانی
دو دست و پاش گشته خشك چون نی
کـه مـیـسوزد دل کـافـر سـر وی
رفـــیق درد او بالین و بســـتـــر
ز دنیـــای دنی دلســـرد یکســـر
ز بس بـارگـــــران درد بـرده
به ظاهر زنده و گـویا کـه مـرده



چو دیدم در فنا اقبال او را
شدم جویای قبل و حال او را
دهان غنچه مانندش چو بکشود
پس از آهی دو سه اظهار فرمود
قلم پردازی کلک حوادث
بدین شکلم که بینی گشت باعث
جوان و سر خوش و سر مست بودم
نه این حالیکه بر من هست بودم
ز سیم و زر لبا لب جیب من بود
سرور و عیش و عشرت زیب من بود
به کار وبار خود آزاد بودم
شگفته خاطر ودلشاد بودم
ز بکر وزید مملو محفل من
رفیقان بود و شب ها منزل من
ز پاس خدمت یاران چه گویم
به یك آن می بر امد آرزویم
یکی از هفت پشتم بود چاکر
یکی بهر ادب ایستاده بر در



یکی میگفت از روی یقینم
به جانت ریزش جز وی نه بینم
یکی از جان و دل قربان من بود
یکی از دلبری جانان من بود
یکی لاف و پتاق کار میزد
یکی حرف برادروار میزد
فلک تا کوفت طبل غم بنامم
فرو افگند چرخ از دست جامم
نگشتی هیچ یک کس دستگیرم
شدم مسلول اینک تا بمیرم

به صفحه ۳ شماره ۷۸، ۲۳ جوزای ۱۳۲۵
روز نامه ملی انیس به نشر رسیده است.



فکاهی منظوم
درد دل

درد دل کـردی رجب خـان با پدر
با لب خـشکیـده و چشـمـان تر
پوست دادم از خنك امـسـال و پار
ای پدرجـان ای پدر جـان ای پدر
آمـد آمـد آمـد باد بهـار
مـیـرود سـر مـانگردد کـاش بر
بگذرد از اغنیـا صـدگـونه عـیش
و زغـریبـان نالهء شـام و سـحـر
قـد علم کـرده مـرستـون دگـر
هست شـامـانه گـدایان دربدر
رو سـیـاهی از ذغـالی و ذغـال
مـاند و سر مـا مـیـرود از سر بدر



دی بر آید هفته بارش ها رسد
لوش ولای و گل بر آید تا کمر
آب دیگ و آب کالا آب بام
ریزد از هر ناوه بر سر سر به سر
هر که تعمیری و یا ترمیم کرد
بر گرفت از ره دو سه فت دگر
از کجی و پیچی و تنگی راه
موتر و گادی زند باهم تکر
میرود از هر طرف در یك سرك
موتر و گادی و اسپ و گاو خر
سبزهء نو باوهء نوداس را
پشت هم در هر کجا مانند اگر
میکند سبقت به صد نا گفتنی
این گذر از آن و آن از این گذر
زانچه در بالا تذکر داده شد
می شود هر روزه شهر از بدبتر
کاش من هم موتری میداشتم
بود می تا فارغ از هر رهگذر
قصه سر تا پا شنید آهی کشید
با رجب خان گفت باباش ای پسر



فرق نرخِ هر گز نشد قند و قروت
نَی برابرگی کند با نیــــشکر

هر که خواهد هر چه میدارد فروش
نیــست آیا اقـتـصــاد اندر خطر؟

با همـه چالاکی و انصــاف هیچ
مــیکند بزمــاده را قــصــاب نر

نانوای از نان کم کـمـبود نیست
گـیـر از کلچه پز و داشی خـبـر

هوتلی و چایی و شـیــر چایی را
کم مــپندار از بقــال و بنیـه گـر

دل شد از دست کبابی ها کباب
شش کـبــابی ســازدم خـون جگر

گــر ندارد کله پز انصــاف هیچ
مــیکن از گندیده، مــاهی حـذر

شیریخ و فالوده و سبزی فروش
صد ز صد گیرد، مفاد بل بیشتر

کـام قناد است و حلوائی شیـرین
رنگ رنگ از بوره مــیگیــرد ثمر

آب را ســازد گــلاب عطار مــا
مــیــدهد رب بهی را نیلوفــر



پس نمی ماند بساری از کسی
کوز چوپ خشك میگیرد ثمر

کم کند کمپودر اجزای دوا
گر شود بدنام خیر است داکتر

مسگر و آهنگر و جولای ما
عیب مال خود نمایاند هنر

چینی والا سیمسار و دوا فروش
پس نماند هر یکی از همدگر

از درازی کش کند بزاز چون
تکه را خیاط باید زد زبر

گر کلاه دوزی کند قیچی ز پوست
در کلایت میزند صد گونه پر

بوت دوز و پوستین دوزان ما
مشتری را پوست سازد چون شجر

زرگر از قلبی نماید زرد رو
از برنج و مس کند مغشوش زر

هر که ساعت را به ساعت ساز داد
دست از آن ساعت بشوید پیشتر

رنگها رنگریز و رنگمالان زنند
کی کنند از مدعا صرف نظر



کهنه امریکه را نو گفته داد
آه از آن کهنه فروش کهنه خر
پنبه را نم میکند نداف ما
تپ زند قالین فروشت مختصر
می برد تجار ما قالین و پوست
میکند وارد گدی گك را مگر
شرکت و سرمایه داران وطن
منفعت جوست از تمام پیشه ور
هر که گلکاری و نجاری نمود
دربلای مفلسی گردد ککر
دستهء از یله گردان است هنوز
پاچه بالا پیرهن چیر از تتر
شخص خود بین بچه مکتب گریز
میزند هر دم به پای خود تبر
چون رسد مهمان نا چاپت شبی
کن به خون دل تدارك ما حضر
وقت نانم گُل کند برقی چراغ
تا به کی در دل گذارم این شرر
بهر اجرای وظایف باختم
جان جور و راحت و نور بصر



هر کـه تعـمـیـر نو از راهی کند
مـا و تو و خـانهء کند و کـپـر
گـر فلانی و فلان چیزی نخورد
پول بیحد از کجا کرد این قدر
مـیکند جرمی یکی مـامـور چون
می شـود دوی دگـر او را سـپـر
تا به کی زید و بکر یك گوش را
مـیکند دروازه و یك گـوش در
پیش شـاه و ملت و نزد خـداست
آمرین مسئول هر یك خیر و شر
یا بساز اندر محیط و خوش بزی
یا برو کنجی نشین زیر چپـر
گر چه میگویند و میباشد یقین
درد دل کـردن به بی دردان هدر
مـیکند آثار «تنهـا» عـاقـبت
رفـتـه رفـتـه در سـر هر سر اثر

به صفحه ۳ شماره ۲۹٦ مورخه ۲۷ حوت ۱۳۳۲
روز نامهء انیس به نشر رسید.



دیگچه یا فرمایش زن

دو آن یار قـــدیم نـیک کـــردار
رجب خـان و عـجب خـان و فـادار
چو بعـــد از مـــدتی دیدند هم را
نمودند قـــصـــه های درد و غم را
گـمـانم ده دقـیـقـه یا کم و بیش
گشود هر یك به دیگر دفتر خویش
رجب مـیگفت کـای بیادر کجائی
چوماه یك شـبـه کم می نمائی
اگـر من در غـمم یا اینکه شـادم
نخـواهی رفت ای بیـادر ز یادم
چطور است بیادر گل کـار و بارت؟
چه احـوال و چه باشد روزگـارت؟
عـجب آهی کـشـید و گـفت بگذر
ز احـــوال من ای جـــان برادر
چه می پرسی ز احــوال پریشم
کـبـاب آتش سـودای خـویشم



زن بدبخت دو تا بچـــــه داره
یکی مالیده دیگر دیگچه داره
به من دی گفت کای مردك بیاور
برنج و روغن و اشـیـــای دیگر
برنج خـوب و روغن زرد باشـــد
گرش بی چرك و خاك و گرد باشد
اگـر باشـد به قـیـمت هم دو بالا
بگیری شیـر خوب از خانه والا
خـبـر باشی کـه چوب تر نیـاری
بگفتم آنچه را کـمتـر نیـاری
خوشم با اینهـمـه بیادر سـراپا
شــود تا ســاعت زن تیــر امـــا
مـعـاش حوت رفتـه از کف من
به قرض عمر و وزید و لاله ارجن
نگشـتـه هفتـهء تیـر از معـاشم
کـه بهـر قـرض کـردن در تلاشم
به صد رنگ و به صد خواری و زاری
به صد چال و فن و مکر و عیاری
نمودم چند افـــغـــانی برابر
برای مـــــیـلـهء زن ها بـرادر



نمیدانم کی خواهد کرد پوره؟
به جای گُر گرفتم اینه بوره
به هر دُکان که میگفتم برادر
بده روغن همی گفتند بگذر
ز دست شیر والا دل کبابم
که داده نیم شیر و نیمه آبم
همه فرمایش زن را خریدم
مطیع نرخ کس را هم ندیدم
ولی زن گویدم کای مرد نادان
نباشد دیگچه از بهر مردان
چو بینی دود او را کور گردی
به بستر افتی و رنجور گردی
رجب خان گفت من هم در عذابم
گرفتار چنین رسم خرابم
مرا یکدانه اولاد است چون جان
که دارد اینچنین نذر فراوان
زن و فرزند و خویشان سال و ماهی
بر آرند از سرم گر پوست گاهی
نگیرم قرض در نذر و خدائی
که نبود قرض کمتر از گدائی



به صفحه ٤ شماره ٥ مورخه ٦ حمل ۱۳۲۰ در روز نامه انیس نشر شده است.

نکته های جالب

به روشن ضمیران در آویختن
چو پروانه خود را بود سوختن
نه آیین اسلام و آدمگریست
قبای ضرر بر کسی دوختن
ترحم براشی و بر محتکر
چراغ ستم باشد افروختن
نشاید چو سرمایه دار حریص
زر و سیم قارونی اندوختن
بود صرفه جویی به اندزه نیک
ز مور ضعیف آنهم آموختن
به انسان زبونی و بی غیرتیست
به طویانه اولاد بفروختن
چو «تنها» ز تن پروری دور باش
عیاشی سر خود بود کوفتن

روزنامه انیس ۷ عقرب ۱۳٦۹



ماتم شاعرانه

ز آمد آمد زمستان گریه میآید مرا
میرسد مرگ غریبان گریه میآید مرا
لقمهء نانی به زحمت یافت خوردش دیگران
از برای مرد دهقان گریه میآید مرا
میکند مهرانه اخذ و رشوه را گردد سبب
خورد و برد از قریه داران گریه میآید مرا
هر که آمد چیز ها گفت و مگر چیزی نکرد
بی اثر افتاده پیمان گریه میآید مرا
گر نشد از راشیان رتبه عالی باز پرس
مملکت گردد پریشان گریه میآید مرا
اخذ پول از جیب مایان منفعت در بانك غیر
زین دو نقصان به نقصان گریه میآید مرا
صد خورد مرغ و پلو لك هانفر جان میدهد
از برای پارهء نان گریه میآید مرا



عمر داد و درس بگرفت عاقبت از صحنه رفت
بهر بعضی نو جوانان گریه میآید مرا
مرد و زن در موتر سرویس با هم شد خمیر
ای مسلمان ای مسلمان گریه میآید مرا
بند و قید بی وسایل را کسی واقف نشد
ز اینهمه زنجیر و زندان گریه میآید مرا
یك بم آتوم سازد کار میلونها خراب
گر شود کشتار انسان گریه میآید مرا
پول و افر خرج و بعضی اخذ کرسی را نمود
از وکیلان ای وکیلان گریه میآید مرا
سر کشید از دیده خون «تنها» به کس ظاهر نشد
با دل پر داغ یاران گریه میآید مرا

نشر شده در جریده پیام وجدان ۲۸ سنبله ۱۳٤٥



ابلاغ شاعرانه

گل فوت و سبزه مرد و چمن را گرفته زاغ
بلبل فرار و بی سر و پا گشته باغ و راغ
طوطی به کنج لانه ز بیم خنک خزید
در گلستان نیافت تر و تازه گی دماغ
قمری به خاک تیره نشست عندلیب حزین
سرو و صنوبر است مگر طعمه اجاغ
تندی باد قامت شمشاد خم نمود
در خون تپید و برد شقایق به سینه داغ
گلشن به خود قواره، گلخن گرفته است
از یاسمین و سنبل و ریحان مکن سراغ
دست هر که یافت شاخ درختی شکست و برد
چون باغبان گرفت به خود گوشه فراغ
یخ پای آب بندد و گیرد گلوی جوی
رفت از میانه تازه گی بوستان و باغ



خواب شبان به جرأت گرگان فزودن است
رمـــه بخـــون بغلتـــد و پاره شکم الاغ
با چشم بازو عـقل سلیم و به گـوش هوش
از دیکران شنیـــدن و از مـــا بود بلاغ
رشـوت سـتـان ظالم بیـداد گـر همـیش
«تنهـا» ز خـون مـا و شـمـا پرکند ایاغ

به صفحه ۲ شماره ۹٤ اول قوس ۱۳۷۰
در جریده نگاه انتشار یافت.



احتکار

آنانکه بهره میبرد از کار احتکار
یارب شود اسیر و گرفتار احتکار
رفته گرانفروشی و بهره کشی به چرخ
ضعف آور است گرمی بازار احتکار
بالا به آسمان شده شور و فغان خلق
تا عده‌ء است مست و مددگار احتکار
طفل یتیم و مرد و زن ناتوان پریش
خورد و کلان هم شده بیمار احتکار
کابل زقیمتی شده غمخانه‌ء غریب
تا جابجا بود در و دیوار احتکار
دود از نهاد مردم بیچاره شد بلند
ای وای ز آتش کم و بسیار احتکار
تا محتکر ندیده جزای شدید را
باشد همیش خُرم و سرشار احتکار
یارب شود به پنجه‌ء قانون اگر دچار
رسوای خاص و عام شود مار احتکار
«تنها» جزای نقدی و کم نیست مکتفی
ضبطی است و قید و بند سزاوار احتکار



عرض عارض

در شعبه حقوق اگر کار تو افتد
دید هر که ترا در پی آزار تو افتد
کاریکه به یك هفته بگیرد به خود انجام
ما ها سپری گشته چو انبار تو افتد
تا خم نشود مرکب عرض تو ز اوراق
سربار بهر بار سر بار تو افتد
هر روزه و هر هفته بدو صبح و پس از ظهر
تاتلی بوت و کف پیزار تو افتد
سر سام مرو عارض و این که مبادا
از شانه چین از کله دستار تو افتد
خالیست اگر جیب تو از کاغذ بانکی
چشم همه در سگرت و نصوار تو افتد
گر گوش فلك کر شود از ناله گس امروز
حاشا که به بهبودی و تیمار تو افتد

نی قـرض بده نی طلب قـرضـه خـود کن
نی گـوش به شـور شـور و به دار دار تو افـتـد
نی آمـر و نی امـر به جـای است و نه قـانون
نی کس پی عـرض و دل غـمـبـار تو افـتـد
راشی به سـر خـویش خـوری بر سـر خـوردن
چون در دهن مـرد و زن اخـبـار تو افـتـد
امـروز بچـو کـیـست خـریدار تو بسـیـار
روز دگـری رخنه به بازار تـو افـتـد
تا اخذ و جر و بیـخـبـری حاکم کـار است
صـد لکه تنقـیـد به رخـسـار تو افـتـد
«تنها» اگر این کاسه و آش است و سخنهات
هر شـخص پی خـواند اشـعـار تو افـتـد

در شماره ۸۵ روز نامه سبا مورخ ۱۱ دلو ۱۳٤۹ به نشر رسیده است.



نغمه کهسار

بی سابقه امروز به هر دائره چور است
ایوا چه فتور است
نی ترس خدا در دل و نی شرم حضور است
ایوا چه فتور است
کیست آنکه بگوید سر من باد سردار
مردم شده بیزار
تجویز حکیمانه به هر باب ضرور است
ایوا چه فتور است
بالخاصه که در بلدیه و محکمه ها بیش
رشوت شده از پیش
ز این صحنه به هر ناحیه صدها شر و شور است
ایوا چه فتور است
نی پرسش و نی آمرو نی امر قبول است
بازیچه اصول است
زین غفلت و زین بیخبری بر که قصور است
ایوا چه فتور است



کــاریکه به یك روز بگیــرد به خــود انجــام
بی تحـفـه و گـمنام
در کنج فـرامـوشی و در خـواب سـمـور است
ایوا چه فـتـور است
ســودی نکند امــر اصــولی و مــعــجل
با مــردم غــافل
تا (پنجـهء پنجم) نرسـیـدش کـر و کـور است
ایوا چه فـتـور است
از خــون زن بیــوه و از اشك یتــیــمــان
یکعـدهء لیـئـمـان
می را به قــدح ریخـتــه و غــرق سـرور است
ایوا چه فـتـور است
آزار بنی نوع تعــدی به مــسلمــان
کی هست به قــرآن
نی بوده به تورات و نه انجــیـل و زبور است
ایوا چه فـتـور است
دنـیـــای دگـــردم زند از راکت و اتـوم
مــادر عــمل شـوم
هر کس به مـفـاد خـودش امـروز جسـور است
ایوا چه فــتــور است



بی واسطه و دست قــــوی کس نرود پیش
ای عــاجــز درویش
اســـبـــاب ترقی و تعـــالی زر و زور است
ایوا چه فـتـور است
عقل از کف خود داده یکی غـرق شراب است
یکعده کباب است
از شـــرع شـــریف و مـــدنیت بسی دور است
ایوا چه فـتـور است
از درد و غـم نـام وطن بیـــخـــبـــرانـیم
یـا گــوش کــرانـیم
حب الوطن امــری به اناث و به ذکــور است
ایوا چه فـتـور است
عــالم به قــمـر سـازی و مـادر خـور و خـوابیم
یا پشت حـجـابیم
فــرق از چه بـه این زنده گی زنده بگور است
ایوا چه فـتـور است
«تنهـا» اگـر این دیگ و چنین کـاسـه و آش است
شخصی و تلاش است
بد روزی مـــا تا ابد و یـوم نـشـــور است
ایوا چه فـتـور است

به شماره ۱۳ مورخ ۱۱ ثور ۱۳٤٥ پیام امروز نشر شده است.

بار دوم به شماره اول حوت سال ۱۳٦۷ جریده یاحق انتشار یافت.



آه مظلومان

خدا را حاضر و ناظر ببین اولتر ای قاضی
که جا داده ترا بر مسند پیغمبر ای قاضی
به رفتار رسول الله و یارانش قدم بردار
اجانب چون بود قانع به عدل عمر ای قاضی
اگر حکمی کنی دور از عدالت دعوی مردم
چه خواهی گفت روز حشر پیش داور ای قاضی
یقین دعوی جلاب و مال مرد مخوار بسیار است
عدالت کن خدا را از حقیقت مگذر ای قاضی
تمیز نا حق و حق را به اسناد و علل فرما
به مظلومان ترحم حق رسانی بهتر ای قاضی
مباش ایمن ز دود آه مظلومان بی قدرت
مبادا آتشی باشد تهء خاکستر ای قاضی
به نزد خالق و شاه و به پیش آمرو قانون
تو مسئولی به اجراآت شرع انور ای قاضی



سـرم قـربان آنمردیکه پاکـست از ملوث ها
یگان علم آوری هم بایدت از دفتـر ای قاضی
به بیـغـوران رشـوتخـوار ظالم دشـمنی جـانم
بود انسـان پاك هر دم مرا تاج سر ای قـاضی
به اصلاح امـور امروز میـگوید سخن «تنها»
نه من باشم نه تو باشی به روز دیگر ای قـاضی

اثر فوق «تنها کابلی» به شماره ۹ مورخ ۱۰ ثور ۱۳٤٦ در جـریده پیـام وجـدان به نشـر رسیده بعداً شاعره بنام «سمنبو» هشت بیت از این سروده را درمجموعه خود بنام «گلهای سمنبو» چاپ مطبعه هرات سال ۱۳۵۰ به نام سروده خویش انتشـار داده است که «تنهـا کـابلی» طی یاد داشت اعـتراضی در شـماره ۳۱ اسـد ۱۳۵۱ جـریده «ندای حق» پرده از روی تقلب بر داشته است.



رشوه خواران

رشوه خواران شور و فریاد است از دست شما
بسته پوز تان نگشته مزدك شصت شما
همچو سیل خانه افگن یا چو آتش شعله زن
عاقبت از پا در آید خیزك و جست شما
میکنید تا مردانه خون توده نوش جان
میرود چوکی و رتبه آخر از دست شما
نیست خوفی از خدا و پرسش بالا مقام
در دل تاریك تان و کله مست شما
چشم تان در جیب مردم چو گدا دست دراز
وای بر احوال تان و خصلت پست شما
آشنائی و صداقت یکسره دور از شماست
نیست غیر از مدعا بر خواست و بنشست شما
جزء گیاه هرزه در گلزار میهن بیش نیست
بود تا بود شما و هست و ناهست شما
عاقبت از هم بپاشد گر چه اکنون محکم است
رشتهء دارو گرفت و رمز و پیوست شما
سالها رفت و جگر خونست «تنها» میکند
بر شما نفرین و بر همکیش و همدست شما



به شماره ٤ مورخ ٢٢ عقرب ١٣٦٩ روز نامه انیس به نشر رسیده است.

رشـــوت

هر کس بکند شـعـار رشـوت
آخـــر بردش وقـــهار رشـــوت
ســیــلاب صـفـت ز پا در آرد
جـــا کـرد به هر دیار رشـــوت
ای خـــائن دین و ملك و ملت
گـیـرد ز تو اعـتـبـار رشـوت
مـسـتـان ز غـریب و دردمندان
ای ظالم نا به کـــار رشـــوت
خـــواهد شکمت درید روزی
زین خوردن بی شـمـار رشوت
راشی به در جـــهنم آخـــر
دارد به تو انـتـظار رشـــوت
«تنهـا» به تو گـوید اهل وجـدان
کـا ز بهـر خـدا گـذار رشـوت

به شماره ۲۱۹ مورخ ۲۷ قوس ۱۳۱۹
روز نامه انیس به نشر رسیده است.



آمد شعر
هجویه

صید مطلوب خود و خدمت صیاد کنم
ریش بگذارم و دام دیگر ایجـــاد کنم
همه راگول زنم مثل ملا شاه محمد
کـــار اقــوام خــود و پرده دامــاد کنم
ظاهر از رشــوه تنفــر کنم و در باطن
پســرم بهــر گــرفتن بدر ایســتــاد کنم
تار آنان که به من نیست به وقت ترفیع
خدمت و راستی اش را همه بر باد کنم
تو به قــالین و چپن خــاطر من شــاد نما
تاترا وقت مــســاعـد به صفت یاد کنم
کار شعبه به کف معتمدم بسپارم
ســر مــامــور مــؤظف گِل غم باد کنم
خــانهء توده خـراب است و خـرابش باید
تا دو سه قلعـهء نو بهـر خـود آباد کنم



خون ابنای وطن میخورد و میگوید
روز پس دارم و سرمایه اولاد کنم
راشی از رشوه کنید کام دل خود شیرین
من اگر شور و غم و ماتم فرهاد کنم
پس از این دامن سلطان قناعت گیرم
سر سودا زده از وسوسه آزاد کنم
چشم می باید و گوش شنوا ای «تنها»
چقدر غلغه و داد ز بیداد کنم

این هجویه در سرطان ۱۳۲۸ سروده شده.



اخطار شاعرانه

خانه ظالم خراب و راشیان برباد باد
تا که گردد خاطر افسرده و ناشاد شاد
شخصیت تا چند و تاکی «گوش میکن دم مزن»
آخر ای بی دانشان جنس بشر آزا زاد
صاحب فکر و قلم میگفت با هم سالها
شاه حقوق توده را ای کاشکی میداد داد
مردم زحمتکش و دهقان و حمال و غریب
میزند شام و سحر از دست استبداد داد
اشکمت صد پاره گردد آخر ای بیدادگر
هر چه قانون است یکسو، یکطرف افراد راد
رشوه ای جاهل خورد روزی سر و سرمایه را
باشد از «تنها» ترا در دهر بی بنیاد یاد

شماره ۸ مورخ ۲۱ سنبله ۱۳٤۵
روزنامه پیام وجدان به نشر رسیده.



اینها چه کسان اند؟

راشی بسیار شده ساز خدا یا کم شان
رفتم از کار بسی خسته شدم از زم شان

خود نگیرند چو از بیم حکومت گیرند
پسر و ناظر شان و ز خودی و آدم شان

خون ابنای وطن را چو عسل نوش کنند
یا رب اینها چه کسانند و چه پندارم شان



قانع آنها که نباشند به ماهانه معاش
اژدها هم نتواند بگیرد دم شان

میکند سیل فنارخته به بنیاد امور
گر توجه نشود سخت به قلع و قم شان

راشیان بیحد و اندازه مجازات شوند
یا مگر تیغ قضا پاره کند اشکم شان

منزل و موبیل شان است ز پول دگران
همچو شد اد الهی بکنی بر هم شان



گفته گفته چو نویسنده به مرگ آمده است

میشود زنده ء جاوید به فقر الدم شان

بهر دانستگی و عبرت اولاد وطن

میکنم عاقبت کار تیار البم شان

آمرینی که کند حق کسی را پا مال

سرنگون طالع شان عزت شان پرچم شان

به صداقت نرود و اسفا پیش کسی

تا نشد ز آنچه رواج است اگر محرم شان

مایل آنانکه به بازار سیه میباشند

دست قانون کند از کجروی باید سم شان



به فـضـول خـرچی ازبعـضی جـوان حـیـرانم
که چه سـرمایه و پول سـاخته است حـاتم شان

گـاهلی پیـشـــه نموده است گـدایان اکنون
چه سـبب شـعـبـه مـربوط نسـازد جم شـان

اغنیـا گـرم بپـوشند و همـه گـرم خـورند
نبـــود بر ســـر نادار وطن چون غم شـــان

کـــرده باشند یگان لطف و ترحم گـــاهی
به یـتـیـمـان و همـان دیده کگ پر نم شـان

و ز همـه کـرده قـد مـحـتکران گـشـتـه بلند
فکر و تجـویز اسـاسی نکند گـر خم شـان



گمرهانند گران گوش و به جهل اند سوار
زینهمه قال و مقال کاش به راه آرم شان

خدمت بیغرض آنانکه نمایند «تنها»
سر خود من بکنم خاک رهء مقدم شان

به شماره مورخ ۳ دلو ۱۳۲۵
در روز نامه انیس منتشر شد.



آمد شعر

آب، عدهٔ ندیده به موزه کشیدن است
ره، دسته نیافته و در دویدن است
بعضی به تیکه و به قرار داد و اختلاص
سرمایه را از بانك به نوعی ربودن است
نامردمان که رشوه شده مفت جیب شان
گرگ اند و لاشه خوار و از ایشان دریدن است
میرزا عمو بهانه تراشی کند به کار
چوکی نو گرفته چو اژدر بلعیدن است
جمعی به اصطلاح تفاله کنند شکر
جمعی ز درد دل لب خود را گزیدن است
جمعی دگر هزار هزاران گرفته اند
جمعی به غصه پیر و قدش در خمیدن است
آن نا روا که حرص و هوس گمرهش نمود
آخر به کنج ذلت و خواری خزیدن است



پا هر کسی ز جاده، اخلاق میکشد
پیراهن شرافت خود را دریدن است
جانم فدای دین محمد(ص) که همچو گل
تا حشر و نشر بوی خوشش در شمیدن است
نگرفت ای خدا جلو محتکر کسی
بیم است آنکه احتکار با وجش رسیدن است
گردد شکار پنچه شاهین و صید باز
مرغیکه غافل و به غم دانه چیدن است
نقص آور است لحظه، از غفلت شبان
گرگ انتظار ورمه اگر در چریدن است
«تنها» سخن سرای وطن پرور است و لیك
از ما بود بلاغ و شما را شنیدن است

به شماره اول سرطان ۱۳٤۹
روز نامه انیس به نشر رسیده است.



نطق و بیان من و تو

نرود راست اگر پیر و جوان من و تو
متحد می نشود خورد و کلان من و تو
ما که از علم و هنر صاحب هر فن بودیم
حیف صد حیف نه این ماند و نه آن من و تو
دیگر آن دم زند از راکت و اتوم هنوز
گم نشد داس و تبرزین و کمان من و تو
تا منم من تویی تو رول دویی میبازد
فیصد صد به خدا است زیان من و تو
همه داند که بگیرد دهن جوال به دزد
بای و ارباب و ملك صاحب و خان من و تو
آنکه با عیش و طرب نان مکلف خواهد
بایدش چشم طمع دوخت به جان من و تو
همه وقتیم پی مویل و قصر عالی
به سیه چاه کشد حرص عنان من و تو



چند با عشرت و عیش و چقدر در خور و نوش
وقت کار و هنر است عصر و زمان من و تو
چه نمودیم به جز اخذ و جرو رشوه بگو
وطن است و وطن است و رد زبان من و تو
اختلاس و جلو رشوه گرفت آنکه کجا است
اخذ و جر بسته بلی دست و دهان من و تو
تا به جیب دگران چشم طمع دوخته ایم
به معاش هم نتوان شد گذاران من و تو
مرد اگر بیوه زن و طفل یتیمی ز خنك
به بلایت برسد نوت و قران من و تو
کر کند کور کند هارن و گردش همه را
موتر شش گزه و تیر روان من و تو
بسکه غفلت شده رایج ندهد گوش کسی
تا ثریا برسد گر چه فغان من و تو
تا که ما و تو ز خیر و شر خود بیخبریم
گرگ دو پا بود و سینه وران من و تو
سرسری تا به کی از سر هر کار گذشت
وطن ای بیخبران است از آن من و تو
تاره‌ء راست همه‌ء پیش نگیرد «تنها»
ننماید اثری نطق و بیان من و تو

در جریده ندای حق در سال ۱۳۵۱
با سانسور یك بیت به نشر رسید.



مسئله چوکی

می خرید آنکه به سرمایه و زر چوکی را
یا که بگرفت به صد چال و هنر چوکی را
تا به دیروز نمی دید سوی کس از ناز
دیده امروز بمیدان خطر چوکی را
رشوه هر کس که نخوردی و ندادی هر گز
حفظ کردی به دو صد خون جگر چوکی را
بهر نوشیدن خون من و تو استعمال
گرگ دوپای کند رنگ دگر چوکی را
خدمت مملکت خود نتواند کردن
هر که از صدق نگیرد بنظر چوکی را
آرزوی همه کار است و صداقت بشناس
خویشتن اول و پس نور بصر چوکی را
عصر بیداری و کار است هله چستی کن
خوش نباشد که گذاری تهء سر چوکی را
عرض «تنها» بشنو جان من از دست مده
آبروی خود ز بعداً به هدر چوکی را

در شماره ۱۹۸، قوس ۱۳۳۲
در روز نامه انیس نشر شد



نفرین شاعرانه

آمد هر کس تا توانش بود پالله خورد و رفت
وعده داد ایفا نکرد و هستی ما بر دور رفت
کوزهء دولاب درسی عبرت ما و شماست
ایخوش آن مردیکه گفتارش بجا آورد و رفت
راه اخذ و جر مقام وشد عرض راه گریز
تا روایی ناروا بر دیگران بسپرد و رفت
با خط بر جسته نفرینش کند سیر زمان
هر که خوان رشوت و ظلم و ستم گسترد و رفت
هر زمان عالی جنابی رتبه عالی گرفت
خون مردم نوش جان صد ها گلو بفشرد و رفت
باغ شدادی تیار و پارتمانها ساخته
ای برادر چند داشت و از کجا آورد و رفت
مست صهبای مقام و نشهء صد اخذو جر
سر کشید از جام پر تا قطره های دُرد و رفت
لاف پاکی زد به ظاهر خفیه اشکم سیر خورد
سنگک بد ماند و نه «تنها» قلب ها افسرد و رفت



منتشره شماره ۲۳ عقرب ۱۳٤٥ پیام وجدان

دعای شاعرانه

کی بود یارب کـه راشی جـمله زندانی شـود
خـائنین بردار بالا گـردد و فـانی شـود
پول ها در بانکها و ما به زیر قرضه گور
ای وطن خواهان قضاوتهای وجدانی شود
آید آنوقتیکه حق گیرد بجای خود قرار
مال خائن ضبط و ملکش مُلک سلطانی شود
تا به کی دروازه عالیجنابان بسته باد
تا کجا عارض بایستد یا که دربانی شود
آمرین شرعاً اصولاً گفته تا کی بگذرد
سنجش و احکام باید قاطع و آنی شود
صرف تشکیلات کردن وقت را دایم چه سود
کار را در محورش چرخانده آسانی شود
کر شد از توصیف و لکچرهای پیهم گوش ما
کار باید کار تا که رفع پسمانی شود



ناروایان را حـــمـــایه ناروایان چون کنند
تا به راست آیند این مـــردم ســـخنرانی شـــود
رهگذر بیش و سرکها خورد و مادر شوق پارك
خانه آبادی خوش است یا خانه سامانی شـود
بی قـــیـــاس هر روز بالا می براید نرخـــهـــا
کس به خوابش هم نخواهد دید کـارزانی شـود
چرس و افیون و شراب و قتل و غارت گشته بیش
زیر کـــاغـــذ ها چرا احکام قـــرآنی شـــود
تا کند مـهدی خروج عـیـسی نزول از آسـمـان
ای خدا (ج) رحمیکه بند اعمال شیطانی شود
تاجك و پشـــتـــون و هزاره تابکی از هم جـــدا
خوش بود «تنهـا» کـه ترك جـمله نادانی شـود

در شماره ۲۹ مورخ ۱۹ سنبله ۱۳٤٦
در روز نامه پیام وجدان به نشر رسیده



رویای شاعرانه

میرسد روزیکه خائن ها شود دستگیر ها

راشیان تشهیر گردد جمله با تصویر ها

هر که چوکی یافت اژدر شد به درد ما نخورد

گوت شطرنج است تبدیلی و هم تغییر ها

مرغ صحرائی نداند فرق دام و دانه را

میتوان با عقل سالم یافتن تذویر ها

چند داشت و از کجا آورده این سرمایه را

گر نشد از کیسهء ما و تو این تعمیر ها

شد حنای دست و پا و لبسرین از خون ما

آخر ای مردم به پای کیست این تقصیر ها

عاقبت گردد بدست قهر مردم مبتلا

قریه دار و افسقال و خان و بای و میرها

پیش عزم آهنین و پنجهء فولاد خلق

بگسلد از هم بپاشد آخراً زنجیرها



ای جوانان ثروت از قلب زمین بیرون کشید
ورنه جست و خیز مایان است چون نخجیرها
هر چه گفت هر کس بجا آورد مردکار هاست
ورنه تحریری است دریغ جمله گی تقریر ها
خواب دیدم موتر والگا به شرینی گرفت
جان من رؤیای «تنها» راست بس تعبیر ها

در شماره ۳ دلو ۳٤٥ روز نامه پیام وجدان به نشر رسیده است.



رموز حیات

یکی روز کـردم ز قـبـری گـذر
که جز خاك چیزی نبـودش دگر
کفن خاك و سر خاك و پا خاك بود
چه خاکی که یکجا به خاشاك بود
گمـانم کزان قـبر صد سال تیر
شده تخته سنگهاش افتاده زیر
مـرور زمـانش فـرو ریخـتـه
به هم سنگ و خاکش بیامیخته
همـاندم کـز آنجـا روان بودمی
هراسـان و توبه کنان بـودمی
ندایی به گوشم رسیدکای جوان
به فـریاد من لحظهء گـوش مـان
من آنم کـه بـودم یگانه وزیر
مقرب به عصر فلانی امیر



دو چندان شـاه بود اشـیـای من
بهشت زمین قـصـر و مـاوای من
زر و سیم و سرمایه ام بی حساب
سیـاهه ز مـالم به چندین کـتـاب
ز خـــان و زبای زارباب و بیگ
به دروازه ام آمــدی مــثل ریگ
ز مـسـتـان و صـد ها نفـر در تنور
همی خفت و بنده به خواب سمور
هزاران هزاران بنانی کـبـــاب
من و مرغ و ماهی و نقل و شراب
ز بس خورده بودند و گردیده سیر
سگان درم مـیـدرانـیـد شـیـر
به صـد ها نفـر را چو امـر امیـر
نمودم گـرفـتـار و عـمـری اسیـر
رسـاندم یکی را به جـاه و جـلال
حـقـوق بسـا کــردمی پایمال
ترحم به احـوال درمـانده گـان
نمی کـرد می اندکی در جــهـان
برای مــفــاد خــودم با خـبـر
به هر نیک و بد از همه خیر و شر



ز رشوت چه گویم که چون خورده ام
چنان خورده بودم که تا مرده ام
یکی نیك و صد بار بد کرده ام
به مردم نه کردم به خود کرده ام
چنان بود دنیا چنین بر زخم
بلا شبهه عقبی بود دوزخم
نماند آنچنان و نماند چنین
پس از چند وقت دگر از زمین
بر آرند و خاك مرا گل کنند
سر و سقف و دیوار و منزل کنند
خدا را بفرما از احوال من
به همجنس و همکیش و امثال من
هر آنچه که من کرده ام ار کنید
تبه حال خود را به محشر کنید
نداند هر آنکس رموز حیات
درو کشت تان است بعد از وفات
رسانید «تنها» به گوش همه
بیاید به سر تا که هوش همه

به شماره ٦٦٥ مورخ ٢١ جوزای ١٣٣٤ روزنامه بیدار و بار دوم به شماره مورخ ٢٩ سنبله ١٣٦٩ در روز نامه انیس انتشار یافت



خدایا - خدایا

ویرانه شود خانهء صیاد خدایا
مرغان چمن تا بود آزاد خدایا
جان میدهد آخر به هزار حسرت و امید
صیدیکه برون میرود از یاد خدایا
دور از همه آفات موفق بود آنکو
بازوی قوی دارد و زر داد خدایا
بیچاره و بیواسطه و بی کس و بی پول
تا کی بزند داد ز بیداد خدایا
در اخذ و جر و ظلم و ستم چور و چپاول
عمریست که قایم شده«ریکاد» خدایا
یکجا کند از رشوه خورد بی همه آزار
زن بادگری و بادگر اولاد خدایا
عیاشی و بیباکی و میخوردن و دزدی
بیسابقه جاری شده افساد خدایا



دامن زند هر کس به نفاق و به غم ما
منفور جهان گردد و بر باد خدایا

در قیمتی و خودسری هر هفته و هر روز
بی چون و چرا میشود ایزاد خدایا

بیداد گران مرتجعان رشوه ستانها
بر دار و سر افگنده و برباد خدایا

هر گز ننمودی اثر اندر دل سنگش
چندان که زدم ناله و فریاد خدایا

گر جان برود در پی مقصود چه شیرین
تا تازه شود قصه فرهاد خدایا

جز تو نبرد پیش کسی شکوه ز بیداد
«تنها» که به غم روز ازل زاد خدایا

این غزل به اختصار در شماره ۱۱ سرطان ۱۳٤۸ جریده هدف انتشار یافت.



جنگ شاعرانه

پر غلغـه بر پاست به دور قـمـر امـروز
دنیاست زهر ناحیـه در شور و شر امروز
افتـاده حـریفـان قـوی پنجـه به سـبـقت
یعنی بشر است ظاهر و باطن به شر امروز
در اوج بود قــوه، تخـریبی و حـربی
هر جـا به صـدا آمـده زنگ خطر امـروز
اغـراض کـشـیـد از کف اعـراب فلسطین
آورده نهـالان فــرنگی ثـمـر امــروز
ایسـتـاده به دم از مـدد او دشـمن اسلام
آواره یهـودان بسی خـیـره سـر امـروز
تا خوردن جوش عرب افسون فرنگ است
اسـلام فلسطین کـه بود در بدر امـروز



تجـــویز عــــدو از بر مـــــا برد برادر
مـائیم ز هر گـونه خـبـر بیـخـبـر امـروز
اغـیــار کنون قـافله سـالار حـیـات است
مـا جـمله پس افـتـاده زهر رهگذر امـروز
تا بام فلك گــر برســد ناله ز بیـــداد
در کله‌ء بی مــــغــز ندارد اثر امـــروز
خــوردند وربودند و به هر بانك نهـــادند
اولاد وطنخـواه است به خـون جگر امـروز
یارب شکمش پاره و دستش گت و پاش شل
هر کس که کشید از وطنش سیم و زر امروز
نکتـایی و پودر مـیـرسـد عـوض قـالین
آیا نبـود مــردم مــا در ضــرر امــروز؟
تعلیم تو از خـــون من ای بیـــخـردم شــد
حیف است که بستی کمر اخذ و جر امروز
جنگ است مـرا در قلم و در دل و گـفتـار
با مـــرتجع وراشی و بیـــداد گـــر امـــروز
ای خـــائن و ای ظالم و ای تشنه به خـــونم
«تنهـایم» و دلپـخـتـه و تیـرم ز سـر امروز



به شماره ۴۲ مؤرخه ۲۳ میزان ۱۳٤٥ در
روزنامه پیام وجدان به نشر رسید.

.....نکته جالب.....

چو اسماعیل خود را هر که قربان میتوان کردن
بآسانی کمایی وصل جانان میتوان کردن
مشرف باز گر گردم بدر بوس رسول اللّه
صفائی آستانش را بمژگان میتوان کردن
بهم دست تعاون گر دهد اعراب دور از هم
برون از خاك اجدادی یهودان میتوان کردن
بعزم راسخ و قلب قوی و همت عالی
ده ها قلاع فولادین ویران میتوان کردن
اگر صیاد بیرحم و قفس تنگست و پر پاشان
چو یوسف خود به زنجیر و به زندان میتوان کردن
همی گفتند موران ضعیف این نکتهء جالب
که روزی رخته در کاخ سلیمان میتوان کردن



گلوی لاشه خواران وطن را چون کسی نگرفت
بپول جیب خود هر مشکل آسان میتوان کردن
ببازیگاه طفلان گوهر و خر موره یکسان است
با ابراز سخن جلب سخندان میتوان کردن
نشد از طالع واژون میسر گرچه لبخندی
تسلی قلب محزون را بگریان میتوان کردن
باشك رنگه و داغ دل و خون جگر «تنها»
نشستن جابجا سیر گلستان میتوان کردن
ضیاء بیتابِ شایق، عشقری، حیرانِ سحر، مایل
صفا ز آئینهٔ تنها نه پنهان میتوان کردن

به شماره، ۹ سنبله ۱۳٤۸ روزنامه، انیس به نشر رسیده است.

در مقطع اثر فوق (نکته، جالب) تخلص یازده تن از شعرای معاصر کشور بزرگواران بالترتیب (ضیاء قاری زاده، بیتاب، شایق، عشقری، حیران، سحر، مایل، صفا، آئینه، تنها و پنهان) آمده است که یکی از شعرای نامبرده از موقعیتش در شعر تنها ناراضی و سوز دماغ گرفت و «تنها» را هجو گفت.
بعداً تنها نیز در اثری که در صفحه، بعدی (ص ۱٤۱) این رساله به چاپ رسیده است با اشاره، ضمنی هجو شاعر موصوف گفت. که من (مهتمم) اخلاقاً از ذکر نام شان درینجا خودداری ورزیدم. و چون هجویهٔ شاعر بزرگوار در دیوان چاپی اش به نشر رسیده است بنده نیز حق انتشار جوابیه، (تنها) را محفوظ پنداشته و به چاپ (نکته، ناگفته) غرض آگاهی بزرگان ادب درین رساله مبادرت ورزیدم. و اینکه امروز هردو در میان ما نیستند، عاجزانه استدعا میدارم غریق رحمت حق (ج) باشند.



یک نکتهء ناگفته

در خون نشست لاله نه تنها به داغ من
برخواست بهر شیون من بلبل از چمن
باری نگشت تازه دماغ دل حزین
کردیم ترک باغ و گل و سنبل و سمن
دودم ز سوز سینه برآمد به آسمان
کرد از غمم کباب بنای گریستن
صدها هزار تازه جوانان به خاک شد
نتوان گرفت کام دل از عالم کهن
اسباب رنج کس نشود مرگ عاشقان
پروانه ایم و بال و پر ما بود کفن
فیضی چو نیست از در پیران مفته خوار
یکسو قبا دریدم و از یکطرف چپن
وا حسرتا بنام طریقت کتاب را
پل بسته و ز دین گذرد (صوفی زَمن)
و ز دست سفله پروری گردون شد عاقبت
محکوم زاغ، بلبل و گل تابع زغن
«تنها» ز بسکه وضع جهان منعکس شده
زن کار مرد میکند و مرد کار زن



کنج تنهایی

چو جو به دیده نیاید صد و هزار و لك
قلندریم و مساویست پیش ما لك و یك
به خوان حسن تو باشد علاقهٔ من و دل
ز هر چه در نظر ما خوش است حق نمك
به لحظه لحظه گذشت حیات را ساعت
بگوش اهل جهان میرساند از تك تك
به پا ستاده چو سر و هستم و نخواهم شد
به زیر بار کسی خم بدون شبهه و شك
نمیدهم ز کف دامن شکیب هر گز
به سختگیری ایام و ز جفای فلك
رسیده ایم ز کنج و کنار «تنهایی»
به منزلیکه از آن گشته عالمی هك و پك



کابل سال ۱۳۳۸

قطعهء آزاد

محبان وطن قوم بهادر
جوان و کودك و مردان فاضل
ز عمری شد که این یك نکتهء نغز
همی آید مرا تکرار در دل
به تلخی عمر خود را صرف کردن
ز جور دلبر شیرین شمایل
ز تیر ناوك ابرو کمانی
فتاده همچو مرغ نیم بسمل
مریضی را بنادانی طبیبی
وگر روزی دهد زهر مقاتل
به گرگی گوسفندان را سپردن
دواندن اشتری تکرار در گل

بریگ خـــشك و ســـوزان بیـــابان
دویدن پـا بـرهنـه زیـر مـــحـــمل
خـــیـــال زنده گی از ســـر کـــشـــیـــدن
گـــرفتن در رهء ســـیـــلاب منـزل
خـــلاصـــه هر قـــدر گـــفـــتـــیم «تنهـــا»
نبـــاشـــد از اســـارت ســـخت و مـــشکل



میزند مرغ پلو راشی دیرینه هنوز

دشـــمن تازه و افـــسرنگر دیرینه هنوز
نشـده منفـعل و منصـرف از کـینه هنوز
به اسـارت نرود ملت افـغـان جـسـور
صـید شـیـران نتـوان رو به و بوزینه هنوز
مـا کـه افـغـان دلیـریم نرفـتـه از یاد
ضـربه های حـصص گندمك و شـینه هنوز
گم نشـد سیـالی و از مـرده شب سه و چهل
اخـذ طویانه و غـوغـای شب خـینه هنوز
همـه روز و همـه جـا دست دراز است گـدا
قـرق شنبـه نشـده از شب آدینه هنوز
مـیرسـد آرد ز امـریك و ز لندن مـاهی
مـا پی مـاندن انگور به کنگینه هنوز
عـالم از سعی و عـمل رفت به بام مـقصـود



پای ما بین نرسیده است به یك زینه هنوز
مثلی است و یقین بوده خنك مرگ غریب
لرزه دارد بدن ار سردی پارینه هنوز
موتر آنکه روان از عرق چهره ء ماست
دست و پاش است به خون من و تو خینه هنوز
ناشنا پستری و چاشت چلو اندر شب
میزند مرغ پلو راشی دیرینه هنوز
لوکس می پوشد و از مال وطن عار کند
نفرتش بلکه ز فابریکه پشمینه هنوز
ساخت کوتی و شد از راه غلط ملیونر
هست قارون صفت اندر پی گنجینه هنوز
باغ امید مرا فتنه گران ساخت خزان
گر چه پژمرده نگشته گل بر بینه هنوز
خسته، بیتاب و ضیأ بسمل و صدقی و صفا
شایق و مایل «تنها» است چو آیینه هنوز

بار اول به شماره ۱۳ عقرب ۱۳۲۲ جریده آیینه
و بار دوم به شماره مورخ ۲۰ میزان ۱۳۷۰
جریده نگاه به نشر رسید.



غـــزل

چند وصف قـد مـحـبـوب پریزاد کنیـد
چقدر صحبت سـر و گل و شـمـشـاد کنید
تا به کی بحث به لعل لب شـیـرین بتـان
تا کـجـا گـوش به افـسـانه فـرهاد کنیـد
شب دراز است زمستان و فـضـا تیره و تار
بهـر همسـایهء درمـاندهء خـود داد کنیـد
یا به غـمـدیده و افـتـاده ز پا امـدادی
یاز ایام پریشـانی خـود یاد کنیـد
یا کـه در دست شـمـا کـار کسی می افتـد
اندکی غـور نمائیـد و کـمی داد کنیـد
خـوش بود گـر ستم و جـور و جفـا بگذارید
دل افـسـرده به هر جـا کـه بود شـاد کنیـد
چرس و تریاك و شـراب است بلای تن و جـان
چاره از صدق و صـفا اینهـمه افسـاد کنید
روز طویانه و شب خـینه خـسـر مـیـخـواهد
فـکر بهـودی آیندهء دامـاد کنیـد



شیطنت بس که شده پهن به هر کنج و کنار
حذر از مردم بی مسلك و شیاد کنید
تا به کی موتر لاری و هزاران کج و پیچ
اول از هر چه سرکهای خود آباد کنید
چند داس کهن و قلبه گوی عصر قدیم
توده را زود به خیرو شرش ارشاد کنید
کار در کار بود خرمن بهبودی را
کاه بیدانه عبث باشد اگر باد کنید
مرغ افتاده بدام از همه آزاد خوشست
رخنه دیوار فلك پایهء صیاد کنید
نگران است بسوی من و تو سرحدیان
همه یکباره بپا گشته و امداد کنید
پشت دیوار وطن سخت مسلح شده است
قوهء خویش برفع ضرر ایزاد کنیدا
مادر مملکت امروز دچار خطر است
وقف راهش سر و سرمایه و اولاد کنید
آنقدر قابل توصیف نباشد «تنها»
آفرین بر سخن و شعر خداداد کنید



در شماره ۲۱ عقرب ۱۳۳٤ روزنامه بیدار
به نشر رسیده است.

احساسات ملی

ماز کین و خانه جنگی ها حذر خواهیم کرد
اتحاد از جان و دل با همدیگر خواهیم کرد
ما مسلمانزاده ایم و حزب ما دین حنیف
از خط سیر دگر صرف نظر خواهیم کرد
ما به بوستان معارف از در سعی و عمل
نو نهالان وطن را پر ثمر خواهیم کرد
ای وطن ای شیر پرور مادر افغانیان
خدمتت را بیشتر از پیشتر خواهیم کرد
با سر و با مال و جان و زندگانی ای وطن
بهر آزادی دفاع از حمله ور خواهیم کرد
گر کسی افتد به فکر یك بلست از خاك ما
ما به زور برچه او را دربدر خواهیم کرد
گر به ما دشمن زند دست تعدی و ستم
بنداز بندش جدا زیر تبر خواهیم کرد
هر که اندازد به صلح و راحت افغان خلل
عالم از طبل نبرد خود خبر خواهیم کرد



بهر حفظ مذهب و ایمان و استقلال خویش
ترك جان و مال و جاه و سیم و زر خواهیم کرد
هر که با ما دم ز راه کین و نفرت میزند
یا سرش از تن جدا یا ترك سر خواهیم کرد
ما که افغانیم و سربازیم در روز نبرد
دامن از خون عدو رنگین و تر و خواهیم کرد
مدعی گیرم که باشد باز و شاهین و عقاب
گردنش بی شبهه زیر بال و پر خواهیم کرد
گر چو سیل از هر در و دشت وطن بر خواستیم
خان و مان مدعی زیر و زبر خواهیم کرد
ور ز روی همت و افغانیت بر پا شدیم
از رهء مردانگی کار پدر خواهیم کرد
چون پدر های غیور خویش در پیکار و رزم
بر سر اعدای خاك خود ظفر خواهیم کرد
پیر و بر نا مرد و زن یکجا و «تنها» هر کدام
چشم و گوش مدعی را کور و کر خواهیم کرد

غزل فوق زمانی سروده شده که آلمان نازی از یکطرف و روسها از جانب دیگر از دولت شاهی افغانستان تقاضا داشتند تا به نفع آنها در جنگ دوم جهانی داخل جنگ شود و دولت افغانستان بیطرفی خویشرا در جنگ اعلان نمود. منتشره روز نامه انیس سال ۱۳۲۱.



زمزمه های محلی

گرت ای هموطن عقل و تمیز است
بیان خود ز بیگانه عزیز است
سرش در زیر بالش می نمائیم
گرفتم دشمن اندر جست و خیز است
به جنگ کفر مردم می شتابند
به حق شمشیر ما بران و تیز است
به میدانی به پس کوچه به جاده
گهی حمله گهی جنگ و گریز است
به سنگر تاجك و پشتون هزاره
برادر وار بنگر در ستیز است
به حمله مرمی ماسوی دشمن
به سان ژاله و باران بریز است
بخوان تاریخ ما با هندو و انگریز
گرفتیم باج و شاهدخت ها کنیز است
بنازم شعر «تنها کابلی» را
سراسر پند و درس مشك بیز است

ثور ۱۳۵۹ کابل



بر خیزید

آمد آنروز که ای پیر و جوان بر خیزید
همه گان و همه گان و همه گان بر خیزید
لاله از خون شهیدان مغلگی زده سر
تا به کی خواب گران خوابگران بر خیزید
ناکسانی که شده آلهء دست دگران
به سبق دادن این نو سبقان بر خیزید
ضربه گندمك و صحنه میوند مگر
رفته از یاد عدو نعره زنان بر خیزید
فرق افریدی و مومند و وزیرو شینوار
نبود پیش نظر بسته میان بر خیزید
تاجك ازبك و ترکمن همه پشتون و عرب
با هزاره همه گی هموطنان بر خیزید
همچو سیلاب ز هر دشت و در و کوه کمر
مرد و زن پیر و جوان خورد کلان بر خیزید



گــوشــمــالی چو پدر ها به عــدو باید داد
ملت صف شکن شــیــر ژیان بر خـــیـــزید
دشــمن مـا و شـمـا تا شـود از جان بیـجان
مثل اجداد غیـور از سر و جان بر خـیـزید
با جـوانان کـمـر بسـتـه مـربوطهء تان
بای و بیگ و ملك قـریه و خـان بر خـیــزید
جـمله در سـایهء توحـیـد به یك دست قـوی
با همـه طنطنه و شـوکت و شـان بر خـیـزید
بم بی سـابقـه و تانك قـوی گـر نبـود
توشـه در پشت به کف تیغ و سنان بر خـیـزید
هر چه از اسلحه در پیش تو بیش است خوش است
با تفنگ و تبـر و تیـر و کـمـان بر خـیـزید
ای بزرگـان وطن بهـر دفـاع مـیـبـاید
به مـسلح شـدن کـشـوریان بر خـیـزید
ای نویسنده و ای شـاعـر و ای واعظ مـا
به مـقـامـلات و قـصـاید و بیـان بر خـیـزید
عـرض «تنهـا» همـه از نقطه حب الوطن است
بهـر سـود وطن و رفع زیان بر خـــیـزید



توپ و طیاره گردن ما کج نمیکند

گیرم شود رقیب پلنگی به جان ما
با شیر پنجه نرم کند مردمان ما
اطفال ما گرفته وطن پروری سبق .
سر دادن است و سر زدن است از جوان ما
پیران قد خمیده، ما دیده گفته اند
صد تیر را به خاك نشاند کمان ما
روز خطر مقابل اعدای مملکت
مردانه رو کنند به سنگر زنان ما
کاخ غرور و قصر ستم زیر پا کنیم
باشد رسا چو همت ما نردبان ما
با بلبلیم بلبل و با باز چون عقاب
در شاخهء بلند بود آشیان ما
سر های صد مملکتی زیر خاك ماست
باشد به لرزه گرگ ز بیم شبان ما



زانوی ما سکندر و چنگیز خم نساخت
پر طنطنه است قصه، ما داستان ما
گردن کشان و حمله وران زمان خویش
سرماند و جان سپرد ته آستان ما
توپ و طیاره گردن ما کج نمیکند
اغیار دیده ضربه تیغ و سنان ما
گاهی جواب مشت عدو داده شد لگد
گاهی گرفته باج ز دشمن سران ما
تاریخ پر ز جوهر مردانگی ماست
جنس گرانبهاست متاع دکان ما
پشتون بلوچ ازبك و هزاره تاجکان
با هم یکی است خون و رگ و استخوان ما
ما صلح پروریم و ولی موقع خطر
مائیم و جنگ و سر به کف است تا توان ما
بر داشتیم اگر زره غیظ و کینه سر
آن کیست تا که باز بدارد عنان ما
در گیر و دار هستی و میدان کار زار
گردون گرفته است بسی امتحان ما
«تنها» چو نیست ملت افغان گریز کار
خوشتر ز صد بهار کسان است خزان ما



بوی گل

بوی گل میرسد از دشت و بیابان امروز
لاله سر میزند از خاک شهیدان امروز
جشن آزادی افغان غیور آمده است
که بود پیر و جوان خرم و خندان امروز
بسکه ملت شده از پیر و جوان یکدل و جان
میکند خاک به سر غیر ز حرمان امروز
عید آزادی افغان بود و کشور ما
میفروشد به فلک ناز بدین سان امروز
چون شد از عیش و طرب کاسه دلها سر شار
کس ندیدم که بود خاطر پژمان امروز
کشور ما نخرد شان سکندر به جوی
بسکه گردیده وطن آیینه بندان امروز
شکر لله که رسیداز مدد بخت بلند
جشن آزادی ما با سروسامان امروز



شـاهد بخت بگیـرید ببـراز ره‌ء علم

روشـنـابیـد از آیینه‌ء عـرفـان امـروز

آنکه داد از دم شمشیر خود آزادی ما

به دعـاش یاد نمائیـد عـزیزان امـروز

به نگهـداری نام و شـرف اسـتـقـلال

هست «تنها» همگی یکدل و یکجان امروز

در شماره فوق العاده روز نامه اصلاح مورخ سنبله ۱۳۳۱ نشر شد.



جشن آزادی

جشن آزادی مایان و چراغان وطن
هست و باشد همه از همت مردان وطن
جان بود تا به تنم جان من است جان وطن
آل و اولاد و سرو مال به قربان وطن
گر ببخشند به من لندن و واشنگتن را
کوته هر گز نکنم دست ز دامان وطن
تا به محشر که جسد ها ز لحد بر خیزند
لاله سر میزند از خاک شهیدان وطن
حمله کرد هر که به هر وقت به این خطه پاك
مال و جان باخت به شمشیر جوانان وطن
هیچکس پای ستم را نتوان محکم کرد
خانه انداز بود سیل خروشان وطن
درد ها شش جهت ها سوی ما حمله ور است
همه ایثار نمائید به درمان وطن

راشی و مرتجع و مستبد و حامی شان
همه غارتگر و دزداند همه گرگان وطن
مملکت را خطر قرضه و استثمار است
جهد بیسابقه کار است عزیزان وطن
فکر تبعیض و نژادی غلط اندر غلط است
میبرد فایده زین راه حریفان وطن
مدح کس را نکند تا دم مردن «تنها»
سخنش پر بود از طنطنه و شان وطن

به شماره مورخ ٥ سنبله ١٣٤٦
روزنامه پیام وجدان نشر شد



عید آزادی

روز عـــیــد افـــتـــخـــار ملت افـــغـــان بود
مـــرد و زن خـــورد و بزرگ مملکت فـــرحـــان بود
هر کـــه را بینیـــد از حـــد خـــرم و خندان بود
رو به هـر جـــــا مـی نمایم آیـیـنـه بنـدان بـود
روز های افـــتـــخـــار و عـــیـــد آزادی مـــاست
هفتـهء مسـعـود مـا و جشن مـا شـادی مـاست
تـا تـوان داریـد یـاران مُـلـك آبـادان کـنـیـــــــد
کـــوشش بسـیـــار باید از ســـر ایمان کنیـــد
اتحـــاد و اتفـــاق ای ملت افـــغـــان کنیـــد
حـــفظ نامـــوس وطن را ای وطنداران کنیـــد
روشن از همت چراغ مـــردم پیـــشین کنیـــد
غیـرت ناموس و قوم و خاك و حفظ دین کنید



شـــام ظلمـــانی گـــذشت و خـــواب راحت تا بکی
مـفت و بیــجـا از کف خـود داد فـرصت تابکی
در گـذر از ناز و نعـمت،عـیش و عـشـرت تابکی
افـــتـــخــار ثروت و فـــامـــیل و عـــزت تابکی

رفـتـه از عـمـریست فـرق این و آن بیـدار شـو
آسـتین بالا کن و مـشـغـول کـار و بار شـو

یاد دورانی کـــه عـــالم عـــالم اســـلام بود
مـــاه مطلب در کنار و در کف جـــام بود
هر کـه مـیـدیدی پی تحـصـیل ننگ و نام بود
پخـتـه مـغـزان جـهـان در مکتب مـا خـام بود

چاره، درمـان درد خـویش مـیـبـاید نمود
خـیـر ملك و مملکت را آنچـه می شـاید نمود

در کـــمـــر دامن بزن آمـــاده هر کـــار باش
سـرمـه سنگ خـویش و خـار دیده، اغـیـار باش
از برای حـفظ دین و خـاك خـود بیـدار باش
بی خـبـر تا چند باشی جـان من هشـیـار باش

تا به کی پا بندســتی بی شطارت تابکی
سـر به زانو تا کـجـا و تا به کی در چرت وری



شمع سان اجداد ما سر تا به پا بگداختند
تا چراغ دین و دولت را منور ساختند
طبل آزادی به هر دشت و دمن بنواختند
بیرق فتح و ظفر از هر طرف افراختند
عاشقانه صرف باید کرد جان و مال خویش
از برای هر بلست خاك و استقلال خویش

روشن از خورشید تابان غیرت و اسلام ماست
قاف تا قاف جهان مشهور ننگ و نام ماست
اتحاد و زور بازو و خط استحکام ماست
از می صلح و سلم لبریز اکنون جام ماست
آتش جنگ و جدل از قوم افغان دور باد
دشمن آزادی ما تا ابد رنجور باد

باغ و راغ و گلستان و قصر ایوان وطن
از برای ما و تو بگذاشت مردان وطن
از پی تحصیل و جاه و عزت و شان وطن
غوطه در خون خورد صد ها نو جوانان وطن
جان اگر «تنها»ست شیرین در وطن قربان خوش است
مرگ با نام و شرف ای ملت افغان خوش است



به شماره فوق العاده انیس ۵ اسد ۱۳۵۲ نشر شد

استقـــلال

نبـود مـثل تو در خـشکه و تر اسـتـقـلال
زان گـرانی به من از لعل و گـهـر استـقـلال
سـرد از گـرمی بازار تو خـورشـیـد به دهر
منفـعل پیش جـمـال تو قـمـر اسـتـقـلال
بسکه مـــردم ز هوایت به چمن آمـــده اند
پل مـسـتـان نبـود جـای گـذر اسـتـقـلال
رونق تازه گـرفـتـه است ز جـشنت بخـدا
باغ و راغ و چمن و کـوه و کـمـر اسـتـقـلال
نـرود در پـی دلـدار و نجـــــویـد یـاری
آنکه گـــردد ز ادای تو خـبـــر اسـتـــقـــلال
چه جوانها پی تحصیل تو زد غوطه به خون
تویی شـیـرین به دل مـا چقـدر اسـتـقـلال
تا به خون غوطه نخوردیم و نفس در بدن است
بسته داریم به حفظ تو کمر استقلال

گــر نه ســعی و عــملت یار بود پور وطن
کی توان داد به کــام تو ثمــر اســتــقــلال
میتوان کرد به شمشیر شجاعت حاصل
نه به زاری نه به ســیم و به زر اســتــقــلال
هر دو بازوش الهی شـــود از شـــانه جـــدا
به تو هر کس بزند دست ضـــرر اســتــقــلال
دوســتـــان تو خــوش و خــرم و خندان یارب
دشــمنان تو بود خـــون جگر اســتــقــلال
جــرئت هر گــز نکند دیو اســارت «تنهـــا»
به دیاری کـه کند گـشت و گـذر اسـتـقـلال



بهـــار

آمــد بهــار و رنگ دگــر بوســتــان گــرفت
دل رفــتــه رفــتــه باز پی گلرخــان گــرفت
شــبنم به ناز در بر گل خــفت تا ســحــر
بیــهــوده عندلیب به باغ آشــیــان گــرفت
زاهد به نیم غــمــزه‌ء مــعــجــز نمای او
بگذاشت ســبــحــه دامن زلف بتــان گــرفت
زحمت مکش به کشتن عــاشق کــه تیــر ناز
از دل گذشت و جــا به ته‌ء استــخــوان گرفت
خــورشــیــد را به لرزه در آورد ز آســمــان
هر کس کــه نام حسن تو ای دلســتــان گرفت
شــیــرین به کــام خــســر و فــرهاد غــرق خــون
داد از فلك چگونه گدا میــتــوان گرفت



دل برد و پر شکست و رها کرد و بست و کشت
آن گل به رنگ رنگ مرا امتحان گرفت
دستم چه سان به دامن وصل کسی رسد
کاز ناز جا به طارم نه آسمان گرفت
فرهاد گر به کوی وفا سر شکست لیك
«تنها» چو لاله داغ دل آخر نشان گرفت

منتشره شماره ۱۹ حوت ۱۳۱۹ روزنامه انیس.



گل لاله

یا قوت و لعل کرده هر سو نثار لاله

در باغ و دشت و صحرا در کوهسار لاله

در بین همقطاران سر شار و سرخروی است

از فیض ابرنیسان اکنون ز پار لاله

عالی طبیعت هر گز محتاج کس نگردد

فارغ ز باغبان است، و ز جویبار لاله

دی قلب داغدارم در آتش حسد سوخت

تا در چمن بدیدم بر دست یار لاله

مجنون صفت به صحرا از بیوفائی گل

باداغ دل ز گلشن کرده فرار لاله

از خانه رنجه فرمای کز انتظار رویت

ایستاده بر سر پا ای شهسوار لاله

از دوری تو مردم باز آی تا ببینم

با عارض تو یکجا ای گلعذار لاله

آتش زده بجانم از یاد عارض او

برد از دلم نه «تنها» صبر و قرار لاله



در شماره ۲۵ حمل ۱۳۲۰ روز نامه انیس به نشر رسیده است

غــــزل

سلطان بهــار آمــد و از ناز شگوفــه
آراست جهــانرا به صد اعــزاز شگوفه

سلطان بهار آمد و برد از همه گلها
مــیـدان تقــدم به تك تاز شگوفــه

سلطان بهــار آمد و مــرغــان چمن را
آورده به یك دم ســر آواز شگوفــه

سلطان بهار آمد و قبل از گل نرگس
در باغ به بلبل شــده همــراز شگوفـه

سلطان بهــار آمــد و در بردن دلهــا
با دلبـر کـان می شود انبـاز شگوفه

سلطان بهار آمدُ وای سر و سر افراز
گـردید به پای تو ســر انداز شگوفه

سلطان بهــار آمــد و از خـامــهء «تنهــا»
گل ریـزد و سنبـل بکنـد باز شگـوفـــه

به شماره ۲۸ حوت ۱۳۲٤
در جریده بیدار نشر شد.



بهار و شگوفه

آمد بهار و در باغ تا بوم و بر شگوفه
هر سو نثار بنمود لعل و گُهر شگوفه
آمد بهار و بشکست سر ما و لشکر دی
زد بر سریر گلشن طبل ظفر شگوفه
آمد بهار و باز آی دارد به باغ و بوستان
چشمی به انتظارت ای سیمبر شگوفه
آمد بهار و جانان از روی ناز بخرام
کز مقدم تو دارد زیب دگر شگوفه
موج گل است و روزی درباغ رنجه فرما
فرش رهت بسازد تا سیم و زر شگوفه
از یاد چشم مستت یکدم نخفت جانا
نگذاشت دیده بر هم شب تا سحر شگوفه
رفت از شمیم زلفت تا شمهء به گلشن
بیخود شد و ندارد از خود خبر شگوفه



بر جان ماه و پروین ازرشك لرزه افتاد
تا بر سر درختان شد جلوه گر شگوفه
جز خندهء دو روزی نبود ز سنبل و گل
بعد از وفات ماند از خود ثمر شگوفه
قمری ز پا در امد پروانه رفت از کار
از ناز تا به گلشن بکشود پر شگوفه
خواهی دقیق بینی اذواق گل پرستان
با دیده گان بلبل باری نگر شگوفه
ایام زنده گانی روز دو بیش نبود
يك جلوه كرد و بنمود عزم سفر شگوفه
دی ما و یار کردیم سیر گل و گلستان
گشت عندلیب نالان خونین جگر شگوفه
تا دیده دید دیدیم کان سر و ناز درباغ
بگذاشت هر کجا پا بنهاد سر شگوفه
«تنها» شد آن پریرو رونق فزای گلشن
از قدر و قیمت افتاد رفت از نظر شگوفه

منتشره مجله پشتون ژغ ثور ۱۳۲۱



به استقبال از شگوفه «ضیأ قاریزاده»

دی رفت و نو بهار است گوهر فشان شگوفه
گـردید رونق افـزا در بوسـتـان شگوفـه
از حـسن سـبـزه گـردد خـرم دل پریشـان
بی شبـهـه تازه سازد روح و روان شگوفـه
تا بلبـلان شـیـدایی خـان و مـان نگردد
بر شـاخـه، درخـتـان بست آشیـان شگوفـه
زان لاله روی در دل داغ است بر سـر داغ
تسکین خـاطرم شـد در گلسـتـان شگوفـه
دست جـفـا نیـارم بر فـرق شـاخسـاران
بگذار تا ببـینم ای باغـبـان شگوفـه
از برق جلوه، خـویش برد از دل حـزینم
صبر و قـرار و طاقت، تاب و توان شگوفه
شـرح تبـسـمت را در باغ مـینمـودم
از یاد نامت ای گُل مـاند از زبان شگوفـه



با شـــور و آه و ناله بگذاشت بلبـــلان را
یك خنده کرد و بر بست رفت از میان شگوفه

روزی دو بیش نبـود عـشـر تسـرای عـالم
خـــالی نمود جـــا را بر ارغـــوان شگوفـــه

دی سیـر گلسـتـان را «تنهـا» نمود بیـتـو
بیـچـاره را زد آتش در خـان و مـان شگوفـه

منتشر روز نامه انیس شماره ١٤ حمل ١٣٢٠



ارغــــوان

تا نموده دامن از خون شفق تر ارغوان
کرده بر بالای بلبل روز محشر ارغوان
نو بهار آمد گرفته باز سنگر ارغوان
تا کند اشغال موقع بار دیگر ارغوان
بر شگوفه میدهد ما نوره‌ء فتح و ظفر
در لباس سرخ گرد آورد لشکر ارغوان
نو بهار آمد برای گرمی بازار خویش
میکشد اند سر و رو سرخ چادر ارغوان
گر نشد از اختلاط ما و من خون جگر
از چه در کوه و کمر افگند بستر ارغوان
تا شد آن خورشید انور جلوه گر در کوهسار
یك قلم آتش زده دیوان و دفتر ارغوان



لختـهء خـون دل صـد پاره عـاشق بود
نیست در دست تو ای شوخ ستمگر ارغوان
با یکی شیرین ادا و دامن خواجه صفاء
ساعتی باشد ز عمر خضر خوشتر ارغوان
جان من «تنهای» خود را تا به کی تنها نهی
رنجـه فـرمـا روزکی با مـا و بنگر ارغـوان

در شماره ۲۸ حمل ۱۳۲۰ روز نامه انیس نشر شد



بهار و دهقان

فصل زر خیز بهار است کجایی دهقان
وقت آن آمده کا ز خانه برایی دهقان
رفته سر ما و خنك برف پرید از در و دشت
تا به میدان عمل چست درایی دهقان
آمد آنروز که با شور و شعف از در سعی
پا چه را بر زنی و کار نمایی دهقان
و ز عرق ریزی تو کشت و زراعت روشن
شمع ارزاق و به کار آبله پایی دهقان
حسرت نان حلالت بخورد پیر و جوان
تو به سعی و عمل انگشت نمایی دهقان
خاك را زر بنمایی و سلامت باشی
تا به سرمایهء ملت بفزایی دهقان
عالم عالم همه مرهون عر قریزی تست
قوت جان و دل شاه و گدایی دهقان
تا ترا تاب و توان است بکار و بد رو
پند «تنها» بشنو گر شنوایی دهقان

در شماره ۲ ثور ۱۳۲۵ جریده بیدار به نشر رسید



گل و بهار

سیر و صفا و عشرت و عیش و گل بهار
اینها همه خوش است ولی طرف مرغزار
سلطان گل به تخت زمرد جلوس کرد
بگرفت قهرمان خنك جاده فرار
سر و ایستاده بهر ادب از در ادب
لب و انکرد غنچه و نرگس به انتظار
کوه و کمر به خون ز شتا ارغوان گرفت
چون باغ را محاصره کرد هر کجا چنار
بر داشت پرده باد صبا از رخ گلاب
هست عندلیب و لاله دور و باغبان خمار
شبنم به عیش در بر گل خفته تا سحر
زان میرسد بگوش فلك ناله هزار
گلچین لحاظ خاطر بلبل نمیکند
سر را به سنگ میزند هر لحظه آبشار



دل را به صد فسانه زدلخانه می برد
سیر و صفای سبزه و رفتار جویبار
آب هر طرف روان و چمن فرش مخملی است
باغ عطر و مشك بیزد هوا صاف و خوشگوار
گل سر کشیده از در و دیوار بوستان
دشت و دمان و کوه و کمر گشته لاله زار
نو باوه گان باغ و چمن میبرد ز کف
صبر و توان و حوصله و طاقت و قرار
بستان و باغ و راغ و چمن تازه و تراست
امسال ما خجسته و نیکو بود ز پار
باقیست نام کوهکن و جوی شیر هنوز
«تنها» زما بود اثر ما بیادگار

به شماره ۱۵ ثور روز نامه اصلاح ۱۳۵۱ انتشار یافت



جهان جهان گل

رفتی به باغ و لرزه در آمد به جان گل
بیخود ز خود بشد به سرت باغبان گل
رونق فزوده قافله سالار نو بهار
کاید به گوش دل جرس کاروان گل
گلها شگفت و لاله بر آمد به کوه و دشت
ای گل بیا تو هم که جهان شد جهان گل
از خجلت حدیث لب غنچه فام او
گنگ است تا به روز قیامت زبان گل
گلچهره، که رفت به کلگشت گلستان
افتاد گل به چشم گل و گل میان گل
بستند گر چه از گل صد برگ صد سخن
صد ها ورق نوشته شده است از بیان گل



در هر کجا که سیر گل و گلستان روید
یك یك کنید یاد من ای دوستان گل
تاراج دست لشکر خط گشته شهر حسن
باشد پس از بهار گل آری خزان گل
هستند بلبلان همه گلچین به انتظار
ای باغبان بیا که تویی پاسبان گل
تا گل شود چراغ عمر گل به نزد گل
پهلو زده است گل تهء بارگران گل
«تنها» برو به مکتب عشق از خط وفا
بلبل گرفته است هزار امتحان گل

منتشر شماره ۲۱ حوت ۱۳۲٤ جریده بیدار



عندلیب

نو بهـار آمـد به گلشن بار دیگر عندلیب
می نهد بر شاخهء گل بار و بستـر عندلیب
با هزاران خـار غم قـانع به گلبـرگی بود
می نسـازد بر سریر هفت کـشـور عندلیب
صبحگاهان تا به گلشن غنچهء لب وا کند
بوستـان از ناله سازد روز محشر عندلیب
تا به کی یارب ز جـور بیـوفـایی های گل
واکند هر جـا ز غم دیوان و دفـتـر عندلیب
صبـحدم تا در برگل شبنمی را خفـتـه دید
گلشن از بی طاقتی ور داشت بر سـر عندلیب
با کـدامین آرزو در باغ گـیـرد آشـیـان
شـاهد گل را چو بیند دامن تر عندلیب
کـاکل گل میکند با یك جهـان بی حـرمـتی
چون کند زین بی تمیّزی های صرصر عندلیب



سالها دیده به پاس خاطر گل در چمن
هر سر خاری به چشم خویش نشتر عندلیب
باغبان بی رحم گل بی مهر و غنچه بی زبان
در بساط عشقبازی ماند ششدر عندلیب
در طریق عاشقی با آنهمه صبر و شکیب
میکند شاگردی «تنها» سراسر عندلیب

منتشر شماره ۸ ثور ۱۳۲۰ روز نامه انیس



بلبل به استقبال گل

بهـار آمـد بهـار آمـد بیـادر گلشن ای بلبل
ز نو در پای گل رخت اقـامت افگن ای بلبل
تو شـبـهـا بیـدار و شـبنم در کنار گل
عـروس باغ گـردید عـاقـبت تر دامن ای بلبل
به خاکستر از آن خو کرد پیش از پیشتر قمری
کـه سروش را برد آخـر فلك در گلخن ای بلبل
مـسـیـحـا چاره نتـوانست بیـمـار مـحـبت را
دوایی نیست عاشق را به غیر از مردن ای بلبل
هنوزت نیست در راه وفا صبر و شکیب هر گز
بیـا و چند روزی باش شـاگـرد من ای بلبل
تو سـودای گلی داری و من عـشق گل اندامی
بفـرمـا تا کنیم یکروز با هم درشن ای بلبل؟



ز خـون دل به اسـتـقـبـال ناز آن پری پیکر
چراغ دیده را شب ها نمودم روشن ای بلبل
چو از ناز آن گل رعنا به گلشن رنجه فرماید
مراجان در بدن سوزد ترا پیراهن ای بلبل
من و شبهای «تنهائی» چراغ و برق و پروانه
تو و پای گل و قمری وطوق گردن ای بلبل

به شماره حمل ۱۳۲۲ روز نامه انیس به نشر رسید.



خزان تنها

حسـرتا طاووس گل را کند بال و پر خـزان
بر سـر بلبل نمود هنگامـه مـحـشـر خـزان
گردن قمری شکست و قامت گل گشت خم
بر سـر سـر و سـهی افگند تا لنگر خـزان
چون بسـازد با هزاران تیره بختی عندلیب
کاکل سنبل چو داد اندر کف صرصر خزان
آتش بیـداد بر فـرق صنوبر ریخـتـه
فاخته را بنشاند بر بالای خاکستر خزان
طوطی و مینا ز نطق و باغبان از کار ماند
تا به باغ از برگ ریز افگند شور و شر خزان
لرزه میـدار دز سـردی بید و بادام و چنار
تا قبای سبز شانرا بر کشید از بر خزان
مـیکند یکدم حسـاب بلبل و گل را تمام
بر گشود از هم کتاب و کاغذ و دفتر خزان



تا بیـارد عـالمی را زیر فـرمـان خـودش
لشکر سرمـا تدارك کـرده پشت سر خزان

زد بامــداد هوای ســرد و ســوزان خنك
از پی بر بادی گلزار دامن بر خـــزان

داد بـر بـاد فـنـا گـلزار عـــالم را وزد
در دل پر خـون بلبل از جـفـا خنجـر خـزان

یاسمین و سنبل و شـمشاد جا خالی نمود
دور باغ و راغ را بگرفت تا سنگر خـزان

فـرق بسـیـار است بین گلعـذار مـا و گل
باغ حسن آن به سبزی مایل و این در خزان

خط بهار حسن جانان را دو بالا کرده است
کی کند جرئت به آن سر و پری پیکر خزان

بی گل روی تو دایم زرد و زار و لاغـــرم
رنجـه فـرمـا روزکی در بزم مـا بنگر خـزان

رفت چندین نو بهـار و غنچـهء دل وانشـد
عـاقـبت گـردید «تنهـا» از غم دلبـر خـزان

منتشره روزنامه بیدا ۱٦ عقرب ۱۳۳٤



برف ...!

کـردی ز خنک کـبـاب ای برف
دادی همـه را شـراب ای برف

رسـتم شـود ار هزار رسـتم
نـارد بـه دم تـو تـاب ای بـرف

جـور و سـتم و جـفـا و ظلمت
بیـرون بود از حسـاب ای برف

بوم و بر و دشت و خـانه و در
دادی همـــه را به آب ای برف

کـاشـانهء عـاجـزان نمایی
تا کی به ستم خراب، ای برف؟

ز نهـار به ناتوان و مـسکین
کـمـتـر بنمـا عـتـاب ای برف

باد و خنک تـو پیـری آورد
برد از کف ما شباب ای برف



از دیده سفیدی تو خورشید
افگند به رخ نقاب ای برف
غرق ستمت غریب و غربه
است
عمرت بشود حباب ای برف
افتی به سر و زجا نخیزی
با این همه گی شتاب ای برف
آخر ز خجالت آب گردی
زین کرده‌ء نا صواب ای برف
ترسم نکنی به خون «تنها»
ریش و سر خود خضاب ای برف

به شماره ۳ جدی ۱۳۲٤ جریده بیدار نشر شد



به سلسله مشاعره:

مـایهء عـیش و عـشـرتم چه بود ؟
ســویم آن نور دیده دید کـــه من
باعث قـتل عـاشق است چه چیـز ؟
تیـر نازش به دل خلیـد کـه من
مـژده، وصل نامـه اش کی دهد ؟
بی مـحـا با دلم تپـیـد کـه من
شب هجـران او کـه یار منست؟
خـوابم از دیده گـان پرید کـه من
درد عـــشـــاق را چه چاره بود ؟
اجل آمــد یخن درید کـــه من
کـوهکن را ز غم نجـات کی داد ؟
جان شـیرین به لب رسـید کـه من
تا لب گـور مـیـبـرد کی مـرا ؟
بیـدرنگ اسپ من دوید کـــه من



سـبب سـر فـرازیم چه بود ؟
پاکی نفس من جـهـیـد کـه من
چه برد آخـرم چو سـر و بلند ؟
راسـتی مـیـدهد نوید کـه من
کی کند دوست را ز دوست جـدا ؟
نسیه مقراض خود کشید که من
دوسـتـان را کند چه دشمن جان؟
بدی و حـرف بد غـرید کـه من
حال درمانده گان کی کرده پریش؟
خنك و باد دی وزید کـه من
کیست منفور جمله خلق و خدا ؟
مـرتجع از حـیـا خـزید کـه من
کـه بود گـرگ در لباس شبان؟
راشی از خـشم لب گـزید کـه من
چیست اسباب کشمکش به جهان؟
زور و زر هر دو سر کشید که من
به چه «تنهـا» بود سعـادت مـا ؟
اتحـاد از قلم چکیـد کـه من

منتشره شماره ۸ حوت ۱۳۲۳ جریده، بیدار



به سلسله مشاعره:

جـانم به جـان نمانده و رنگم به رنگ هم
سیر از حیات خویشم و از خود به تنگ هم
خـوبان کنم تحـمل سنگ جـفـای تان
مـاند اگـر چه شیـشـهء دل از ترنگ هم
رفـتم ز بسکه بهر تو در مسـجد وکنشت
مـسلم به شکوه آمـد و اهل فـرنگ هم
وقـتـا کـه تیـر ناز تو در سینه جا کند
بر دل کند نگاه تو کـار خـدنگ هم
روزی نشد کـه زشت و درشتی نگفـته ئی
جنگ است آشـتی تو صلح تو جنگ هم
جـز لطف خـوش تصـرف دلهـا نمیشـود
با لشکر گـران و به توپ و تفنگ هم
چشـمیکه داد از سر مستی به من شراب
زاهـد گـهی نداده برای تو بنگ هم



در راه عـــزم آبله مــانع نمیــشــود
آخـــر به منزلی برســد پای لنگ هم
گرگ از گرسنگی زند و گر به حین ضعف
خـود را به چشم شیـر ژیان و پلنگ هم
هر کس به جد و جهد کشد گوهر مراد
از کـــام اژدها و ز بطن نهنگ هم
باشـد برای دانش، ارباب هوش و گـوش
دوران مــــا و روزوتـرنـگ ترنگ هم
«تنهـــا» نماند اهل نظر از نظر مـــرا
باشم اگـر چه گـوشـه نشین و ملنگ هم

در شماره ۷ جدی ۱۳۲۵ روز نامه انیس انتشار یافت



به سلسله مشاعره:

غـــزل

ای جـان من بهـار شـد و وقت کـارتست
و زکـار تو بهـار تـو خوشتـر ز پار تست
گم گشت برف و یخ ز در و دشت کهسار
خورشید و ابرو باد همه غـمگسار تست
نو روز نـا رسـیـده حمل برج حـوت شـد
ســالت نکو برادر جــان از بهـــار تست
بنشـان نهال مثـمر و بید و چنار و سرو
کاز بعد مرگ اینهمه گی یادگار تست
کـوشش نمای و جـهد به سر سـبـزی وطن
کین روز ها مساعد هر کشت و کار تست
از جـــــان و دل بـکـوش بـه آبـادی وطـن
تا در ســر تـو فکر و صــحت در کنارتست



کابل که شد خمیر تو از آب و گل همیش
در چشم دشمنان تو خنجر ز خارتست
شه تا گداست در پی تعمیر و زینتت
آبادی ات نمونه ز بالاحصارتست
دی رفت و برف رفت و گل و سبزه سر کشید
دلهای درد مند خوش از لاله زار تست
از حسن سبزه روح و روان تازه میشود
سر ها خوش از ترنم هر آبشار تست
«تنها» نبوده محض ثنا خوان گلشنت
چون من دو صد هزار به هر شاخسارتست

در شماره ۸ حوت ۱۳۱۹ روز نامه انیس نشر شد



به سلسله مشاعره:

غــــزل

به مـحـفلی کـه رخت شـمع انجـمن باشـد
وظیــفــهء من و پروانه ســوختن باشــد
قــد رســای تو تازینت چمن باشــد
فــغــان و ناله شب و روزکــار من باشــد
تو عیش میکن و خوش باش جان من ز ازل
نصیب خسـتـه دلانت غم و مـحن باشد
به عـشق چیـره شـدن آنقـدر نه اسـان است
اگـر چه ورقـه و مـجنون و کـوهکن باشـد
رقـیب مـرتبـهء خـود شناس و هوش بخـر
نه بـاغ منـزل هر زاغ و هـر زغـن بـاشــد
کـمال عشق من آن بس کـه خود مـرا طلبی
ز من به گـوش تو ای شوخ این سخـن باشد



سر سـخن به من و دیده ات به جـای دگـر
دو روزه لطف تو بی شبهه چال و فـن باشد
هلاك نرگس مست تـو شد صغیـر و کـبیر
شـهـیـد تیـر نگاه تو مـرد و زن باشـد
به یك نفس بشناسم شـمـیم زلف ترا
اگـر به نافـه آهو و در ختن باشـد
جدا مـباش نگارا ز مـا کـه از عـمـریست
به دل ترا و بـه کـویت مـرا وطن باشـد
عـیـادتم نه نمودی خـبـر شـوی روزی
که مـرده عـاشق و پیـچـیـده در کفن باشد
ز دام زلف تو «تنهـا» کـجـا تواند رفت
چو پـای بند دل او چنین رسن باشـد

در شماره ۱٤ دلو ۱۳۱۹ روز نامهء انیس نشر شد



به سلسله مشاعره:

سنگ تنقید

یکی از خــون مــردم باده در پیــمــانه مــیــریزد
یکی چرس و دیگر تریاك در ســر خــانه مــیــریزد
یکی از اختــلاص و رشــوه ملیــونهــا به هم افــزود
یکی طرح گــرفتن را به صــد ســامــانه مــیــریزد
یکی در مسند شرع نبی(ص) مصروف خورد و نوش
یکی از خــود نمایی ســبــحــه سی دانه مــیــریزد
نشــد احکام قــرآن بر ســر دزد و دغل جــاری
از آن قــاتل بهــر جــا خــون بی باکــانه مــیــریزد
نشــد از کــوچه و بازار لای و گل برون هر گــز
به صــد ها ناوه آب گنده از هر خــانه مــیــریزد
گــرفتن پول نقــد ای مــردم از دامــادا آســانست
و لیکن آبروی دخــتــر از طویانه مــیــریزد



به خارج میرود قالین و پوست و لاجورد اما
بجایش سکرت و می پودر و پوقانه میریزد
در این دنیای کج رفتار هر کس راست بر پا شد
به فرقش سنگ تنقید از خود و بیگانه میریزد
نه «تنها» کوهکن با تلخکامی جان شرین داد
به تنگ هر کس که آمد خون خود مردانه میریزد

به شماره ۱۸ جوزا ۱۳۵۱ مجله شوخك انتشار يافت



به سلسله مشاعره:

برسانید خدا را بر جانان از من
که به جان آمده اکنون به خدا جان از من
باختم دل به یکی نیم نگاهی آخر
برد آن جنس گرانمایه به ارزان از من
تا که چون لاله ز گلزار و ز شهریم جدا
داغ داغ است دل دشت و بیابان از من
خاطر غمزده از ناله شود صاف مگر
زنگ دل را نتوان برد به گریان از من
دوستی من و یار است چو پروانه و شمع
جان ستاند چه به وصل و چه به هجران از من
نسبت من به تو ای ماه چو ماهیست به آب
بروی گر زبر من ببری جان از من
پنجه دادم به فلك تا کمر غصه شکست
چون کند گر نه گریزد غم دوران از من



کس ندانست عــلاج دل بیــمــار مــرا
چو مسـیحـا به فلك بر شده درمـان از من
طاقت و تاب و تـوان میـبرد از کف «تنها»
چه به ظاهر چه به باطن غم پنهــان از من

منتشره ۱۰ میزان ۱۳۲۲ جریده بیدار

به سلسله مشاعره:

غــزل

ای مدعی که حرف کم و بیش میزنی
مـانند عـقربی به دلم نیش مـیـزنی
ریزی به خوان محتشمان آبروی خویش
شیخ از چه رو تو طعنه به درویش میزنی
ای آبشار در غم هجر که روز و شب
از درد دل به سنگ سر خـویش مـیـزنی
قاضی اگر بدست بیاید شراب مفت
رطل گران تو از همه گی بیش مـیـزنی



ای ساده رو به شیشه دلهای پاکباز
سنگ ستم به حرف بد اندیش میزنی
مردم به انتظار و تو ای شوخ تا هنوز
ساغر به بزم مردم بدکیش میزنی
«تنها» نه غیر بر سر ما خنده میزنند
دست جفا تو هم به دل ریش میزنی

به شماره ۱۱ جدی ۱۳۱۹روز نامه انیس نشر شد



به سلسله مشاعره:

غـــزل

بکار همت کـــاری کـــه کـــار مـــیگذرد
چنانکه عـــمـــر به لیل و نهـــار مـــیگذرد
به چشم خویش هر آن کس که چشم چشمه نه بست
از اخـــتـــیـــار کـــفش اخـــتـــیـــار مـــیگذرد
بگو به منعم بی حس و عـــاطفـــه کـــاخـــر
فـــغـــان بیـــوه، شب زنده دار مـــیگذرد
گـــرسنگی و زمـــســـتـــان سـر یتـیم و فـقـیـر
همـــیـــشـــه نیـــست چو پار و پرار مـــیگذرد
روان چو سـایه و خـورشـیـد مـاه ویار شـدیم
ندا شـــد اینکه خـــزان و بهـــار مـــیگذرد
برابـر است بـروز قـــیـــام دامن حـــشـــر
شب دراز کـــه با انـتـظار مـــیگذرد
عنان حـــوصله از کف رها مکن «تنهـــا»
شب فـــراق و غـم روزگـــار مـــیگذرد

در شماره ۲۱ عقرب ۱۳۳٤ روز نامه انیس نشر شد.



به سلسلهء مشاعره:

غـــزل

گل گرفت آنکه گل روی تو گل گل گفته
گل شود پیش تو گل، گل گلمن گل گفته
دود گل، نام گل و عمر مرا گل گفتی!
عاشق ای گل به رخ همچو گُلت گل گفته
دل دیوانه به صد دام بلا گشت اسیر
سر به سر زلف و سر و صورت و کاکل گفته
راز عشقت ز تو یك عمر نهان داشتمی
دل به جانم برسانید ز قل قل گفته
دست امید به هر جاه که دراز هر که نمود
به خیالم گذرد ز آب رخش پل گفته
دیدمش بس سیه رمزیست که من میدانم
پیش خود غیر گرفتم که تغافل گفته
بسکه افتاده مهج همه کس میخواند
داستان من و بی داد تو ناول گفته
روز گاریست که در گوشه تنها «تنها»
عالمی ترک به سودای تو بالکل گفته

منتشره شماره ۳۰ قوس ۱۳۲۵ روز نامه انیس

به سلسلهء مشاعره:

غـــزل

تپید از ناوك ناز تو دل در خون جگر در خون
کمر بستی مگر ای دلشکار فتنه گر در خون
به خون دختر رز آنقدر چشمان او سرخ است
که میترسم جهانی را کند روزی ککر در خون
به عشرت زیستن تا کی بپا شو کار کاری کن
که از تن پروری شاید شود پیدا شکر در خون
مریض عشق را دارو است وصل دوست یا مردن
پی تشخیص درد ما مپیچ ای داکتر در خون
مکن پا مال جور خویشتن قلب فگارم را
قدم گاهی نمی ماند کس ای عالی گهر در خون
تو از خونم حنا بندی و دل مایل به خون من
شهید خنجر عشق تو میسازد دو سر در خون



پی تعمیر دل باید نگارا چون تو معماری
که بر باد فنا شد خانهء کند و کپر در خون
نشد رنگین به قتل بیگناهان دامن و دستش
ز شهکاریست یا افسون نمانده یا اثر در خون
به تلخی جان شیرین داد خسرو در بر شیرین
چو ماهی کوهکن شت زد به نومیدی اگر در خون
ز خون «کابلی تنها» نگشته کوچه اش گلگون
گرفتار بلا شد مردم چندین گذر در خون

به شماره ۲۲ حوت ۱۳۳٤ جریده بیدار نشر شد



به سلسله مشاعره:

حائز مقام اول

غـــزل

گفتـا به دلارائی من سیمبری هست؟

گفتم به غم عشق تو چون من ککری هست

شبها و گرفتـار ی و آه سحری هست

(گـر نخل وفـا بر ندهد چشم تری هست)

منعم مکن از گریه به فـرموده عـرفی

(تا ریشه در آب است امید ثمری هست)

با دلشده گان اینهمه بیداد روا نیست

فـردای قـیـامت به خـدا دادگـری هست

زنهار بدست آر به هر شیوه که خواهی

هر جـا دل افـسـرده، بی پا و سـری هست

صد رنگ زدی با من و رنگ تو ندیدم

امـروز تـو فـردای تو رنگ دگـری هست



بی حوصله هر گز مشو از طعنه اغیار
بازوی قوی نیست گرت گوش کری هست
گم کن ز پی جا و حشم رنجه دل خویش
قصری که نشد خانه کند و کپری هست
نبود زن و فرزند و زر و مال و منالی
بیتی، غزلی، نام و نشان و اثری هست
راحت طلب و شب همه شب رفته به خوابیم
تا دوشك پر پنبه و بالشت پری هست
شب ها به سراغش به دو صد خانه دویدم
«تنها» به جهان مثل تو هم در بدری هست؟

منتشره شماره ۳۱ عقرب ۱۳۲۲ جریده بیدار



خون «بیتاب» و خون «تنها»

اقتباس متن از شماره ۲۰ دلو ۱۳۳٤ جریده بیدار

مشاعره:

جناب محترم استاد بیتاب ملك الشعرا را همه گی می شناسد، بلکه شهرت جهانی داشته که همه حق استادی را به او قایل اند.

موصوف در ردیف «خون» شعری سروده بغایت نغز و دلکش، شخصی از شاغلی «تنها» شاگرد اخلاص کیش و نازك خیال استاد در خواست شعری در آن قافیه نمود. مگر «تنها» به پاس مقام استادی از این امر سر باز زد، اما بعداً شاعر دیگری نظر به خواهش همان شخص «خون اوچهء» ساخت، «تنها» به بهای خون استاد شعری سرود که طبع را از آن ذوقی و دلی را حظی به تمام حاصل است و این مصرع را طالب:

«ناز شاگرد هنرمند به استاد رسد»

اینك ما اشعار استاد بیتاب و شاغلی «تنها» را از دواین ایشان اقتباس نموده نشر میکنیم و ضمناً شعرای محترم را دعوت میکنیم تا در آن قافیه طبع آزمایی نموده ما را از اشعار آبدار خویش محظوظ گردانند. با عرض حرمت«عینی»شاگرد ارادت کیش«بیتاب»



از استاد بیتاب:

ز هجرت دل چو بسمل میتپد ای فتنه گر در خون
خدا را تابکی غلطد بگو این مشت پر در خون
دل پر حسرتم تالاب خون گردیده از دستت
شنا مانند مرغابی کند اکنون جگر در خون
به قتل عاشقان هر لحظه از مژگان کشی خنجر
چرا جانا نمودی سرخ چشمت اینقدر در خون
حنا را رنگ ورویی اینقدر زیبا نمیباشد
به شوخی دست و پای خود زدی جانا مگر در خون
جفا پرور بتی دارم مپرس از ظلم و بیدادش
که خونم را نموده خشك و نانم کرده تر در خون
ز خون بیگناهان کوچه اش را لاله گون بینم
نشسته مردم چشم دلازین رهگذر در خون
بود کار جهان آغاز و انجامش جگر خونی
از آن «بیتاب» می غلطد شفق شام و سحر در خون



ازشاغلی «تنها»

نه تنها ز آتش عشقت فتاد ای گل شرر در خون
شفق وارم ز بیداد تو هر شام و سحر در خون
به جای اشك چون سیلاب خون از دیده میآید
زهجرانت شده تعمیر دل زیر و زبر در خون
به بوی کاکلت خون شد گره در نافهء آهو
ز سودای لبانت لعل و یاقوت و گهر در خون
به زیر تیغ بیداد تو گیرم خونبها روزی
چو بینم خشك خون خویش و دامان تو تر در خون
جگر خون است و دل خون است دلبر تشنه در خونم
گذشت عمر من افسرده دل زین رهگذر در خون
مگر فرمان خون آورده چشم فتنه انگیزش
که دل در خون کند بازی و می غلطد جگر در خون
شهید تیغ خون آلود ظلم کیستم یا رب
که سر در زیر بال خویش و بینم بال و پر در خون
شبی عید است و خواهم کرد جان و دل به قربانش
حنا تا دست و پای خود کند آن سیمبر در خون
اگر می شد ز لعل خو برویان کام دل شیرین
نشست از غم چرا فرهاد «تنها» تا کمر در خون



اقتباس متن از شماره ٦ دلو ١٣٣٤ جریدهء بیدار

نتیجه‌مسابقه‌شعری:

خوانندگان گرامی این روز نامه به خاطر دارند که چندی پیش شاغلی گل محمد «سینایی» این مطلع حضرت بیدل(رح) را:

باز در گلشن ز خویشم می برد افسون آب
در نظر طرز خرامی دارم از مضومن آب

به مسابقه شعری گذاشته بودند، اما دانسته نشد که چرا به جز یکتعداد محدود سایر شعرا در این مسابقه اشتراک نورزیدند؟ شاید علت آن تنگی قافیه بوده باشد.

به هر حال ما قضیه قضاوت اشعار وارده را به یك کمیسیون بیطرف سپردیم اینك شعری را که از طرف کمیسیون مذکور درجه بندی شده و حایز جائزه اول گردیده است نشر میکنیم.

از تنهای کابلی:

هر که را از جاده بیرون میبرد افسون آب
صد قصیده میتوان ساخت در مضمون آب
سر به کنج خانه و صحرا نمی آرد فرو
طالب لیلی باغ و عاشق مجنون آب



در بهـــا و جـوبیـــار و گلســـتـــان با گلعــذار
کـیف پر کـیـفـیـتی مـیـآورد مـعـجـون آب
تا لب شیـرینِ شیـرین بر لب خسـرو رسـیـد
شـد روان از بیســتـون دریاچهء پر خـون آب
آبرو ممتـــاز گـــردانیـــد گــوهر از صـــدف
باغ گـــردد ســبــز و خــرم از رهء افــزون آب
اخـــتـــلاط پاك باطن مـــایهء هر دولت است
از صدف گـو هر نیـامـد تا نشد مـسکون آب
زنده گـائی در جـهـان بی دوست مـشکل بوده است
شت زند مـاهی به خـاك تیـره در بیــرون آب
روز ها گـردیده شب، شبـهـا سـحرا مـا نشـد
کس شـریك در دمن جـز نالهء مــحـزون آب
جـوی خـون گـردید و زد بر سنگ فـرق آبشـار
اشك گلگون من و اوضـــاع دیگر گـــون آب
کـسب قـوت مـیکند فـواره در جـریان کـار
ور نـه بالا رفتن از ته کی بود قـــانون آب
راه ســـیـل از بندریگی بستن دیوانه گی است
منزل آباد را ویران کند شـــبــخــون آب
از ســـر یك قطره آبروی خـــود می نگذرد
با همـه دریا دلی «تنهـا» بود مـفـتـون آب



مخمس «تنها کابلی» بر غزل بیدل(رح)

عاشق آن بی سر و پایست که من میدانم
درد را درد دوائیست که من میدانم
بی سرا و سر به هوائیست که من میدانم
باز دل مست نوائیست که من میدانم
آن نوا نیز ز جائیست که من میدانم

شربت پاک به بال مگسی خواهد ریخت
جام نا پر شده را بوالهوسی خواهد ریخت
آبرو کی به در خار و خسی خواهد ریخت
خونم آخر به کف پای کسی خواهد ریخت
این همان رنگ حنائی است که من میدانم

بال و پر سوخته افتاده دم اما نزدن
مردن از فاقه و حلقه به هر جا نزدن
غرق گرداب فنا دست و سر و پا نزدن
آب گردیدن و موجی ز تمنا نزدن
پاس ناموس حیائی است که من میدانم



گر چه افتاده گی از جنس قوی نیست رواج
روز بد گربه ز شیران ژیان گیرد باج
بلبلان را ز چمن قرچه نماید اخراج
ای غنا شیفته با این دل راحت محتاج
فخر مفروش گدایی است که من میدانم

با دل سوخته و اشك روان زار و کباب
بی همه عشرت و عیش و طرب و جام شراب
کنج افتاده گی و گوشه «تنها» و خراب
بود عمری به برم دلبر و نکشود نقاب
بیدل این نیز ادائی است که من میدانم

مخمس «تنها» بر غزل «صائب»

به فضل بیدل و گر در سخن سلیم شوم
به فکر و دانش اگر بو علی حکیم شوم
به خضر بر خورم و یا به او ندیم شوم
چراغ طور نسوزد اگر کلیم شوم
شگفته گی نکند گل اگر نسیم شوم



ز جـور مـردم نـا جنس گـر چه در ضـررم
بـه هر گـــذر گـــذرم خـــاك راه رهگذرم
کـمـالم اینکه از افـتـاده گی به چرخ پرم
بس است جـو هر ذاتی مـرا نـه آن گـهـرم
که گر صدف برود از سرم یتیم شوم

جهان و هر چه در آن است جان من فانی است
نصیب ما که ز کام زمانه نا کامی است
به نزد مـردم جـاهل کـمـال نادانی است
دم مسیح در این گلستان گران جانی است
به اعتبار کدام آبرو نسیم شوم

به پیـر صـومـعـه مـیگفت اینچنین راهب
شـدم به گـوشـه «تنهـا» ز انجـمن غـایب
جـهـان پیـر نشـد از سـتـمگری تایب
فلك مـراد کـریمان نمـیـدهد «صـائب»
به مصلحت دو سه روزی مگر لئیم شوم

به شماره ۲٤ عقرب ۱۳۳٤ جریده بیدار نشر شد.



مخمس «تنها کابلی» بر غزل «مظهر»

در لباس آدمی گرگان شبانی میکند
زخم دلها چاك و نامش پانسمانی میکند
لاشه خور از لاشه خواران پشتیبانی میکند
نی همین تنها ز ما غم کامرانی میکند
درد از پهلوی ما هم زنده گانی میکند

کس تحمل کی تواند جز من آزار ترا
سوز عشقم گرم گردانیده بازار ترا
عرض بیدادم دو بالا ساخت در بار ترا
کرد رنگین تر خط سبز تو رخسار ترا
گلشن تصویر را مو باغبانی میکند

عشق مهرویان که مشهور جهانم کرده اند
فارغ از اندیشهء سود و زیانم کرده اند
چون هلال انگشت نما و قد کمانم کرده اند
بسکه این نازك نهالان ناتوانم کرده اند
بر تن زارم سبگر وحی گرانی میکند



دفـتـر عـاشق ندارد جـملهء مـا و شـمـا
مـهر او دست و گـریبان است با من هر کجا
تا دم مرگ از سر کویش نخواهم دست و پا
دست هر گـز بر نمیـدارد ز من ای مـرحـبـا
کـار بیش از طاقت خود ناتوانی مـیکند

در مـحـیط نا امـیدی بس کـه گـردیدیم داغ
بعـد ازین نیکو بود تنهـائی و کنج فـراغ
دوسـتـان گـیرم نکرد از ما به تنهایی سراغ
نیست خاك بی کسان منت کش شمع و چراغ
خار بر گـور غـریبان گلفشانی مـیکند

عـاقـلان بیـرون نسـازد از گلیم خـویش پا
با همـه تندی کند سـیـلاب طی راه فنا
دستگیـری باید از افـتـاده گـان بی مـدعـا
چون به هم آیند حـال صـادق و فـهم رسـا
کـار صد کـام و زبان یك بی زبانی میکند

شکوه دارد از من افـسـرده گلگشت چمن
نیست جز خاری به چشم من گل و سرو و سمن
شـور «تنهائی» مرا بیـرون کـشـید از انجمن
من کـه شیخ فانی ام «مظهـر» چرا هر دم بمن
عـشق این رعنا جـوانان پهلوانی مـیکند



در شماره ۱۹ اسد ۱۳۴۹ روزنامه انیس به نشر رسیده

مخمس «تنها کابلی» بر غزل «غنی کشمیری»

رفته هر چندیکه کار از دستم و دستم ز کار
گرد اگر سازد زمین و آسمانم دانه وار
خم نگردد شانه ام در زیر بار روز گار
مدعی گر لاف جوهر زد ندارد اعتبار
همچو شمشیریکه می سازند از چوب چنار

سر زدن بر سنگ و شور آموخت از من آبشار
در گلستان میکند شاگردی من را هزار
بگذرانم روز و شب تا کی به حال احتضار
در فراغت زنده گانی بسکه بر من گشت بار
تیغ دایم بر سر خود میکشم چون کوهسار

دود دل بالا رود با پیچ و تاب از ابر تیغ
میزند خر گه به دور آفتاب از ابر تیغ
آخرش سیلاب خون است اجتناب از ابر تیغ
بسکه بارد بر سرخصم تو آب از ابر تیغ
شد زره بر پیکر او عاقبت چون آبشار



لاف گلبازی به گلگون قبایی میزنم
خویشرا پروانه سان در هر سرایی میزنم
تا زند طفلان به سنگم هوی وهائی میزنم
نیستم بیکار گاهی دست و پایی میزنم
پا به فرق روز گار و دست در دامان یار

راکت و اتوم و اقمار ست غم بالای غم
نی سلیمان و سکندر ماند نی جامی و جم
جز خدا «تنها »ست عالم جاده پیمای عدم
تن به مردن ده «غنی» چون قامتت گردید خم
بهر این خاتم نگینی نیست جز سنگ مزار

منتشره شماره ۲٤ جدی ۱۳٤۹ روز نامه انیس



غــزل

تا پا رسیـده آتش، از شـعلهء سر مـا
چون شمع سوخت یعنی، دل تا به پیکر ما
ما صـید بی مجالیم، صیاد ما بر ما
تا کی بود سـرمـا ، یا رب تهء پر مـا
آبادیی دل مـا ، چندان خـراب گـردید
فـرقی نمیتـوان یافت، از بام مـا در مـا
ما پاکباز عشقیم، بیم از عسس نداریم
صافست و پاك و روشن، دیوان و دفتر ما
بهـر طمع نسـازد ، دست دراز «تنهـا» .
صبر و قناعت ما ، گنج است و گوهر ما





در فرجام

شایان تذکر است از همکاری مخلصانه و هدایات سودمند دانشمند گرانمایه و نویسنده و سخنور عزیز کشور محترم (حیدری وجودی) که چون ستارهء درخشانی در فضای ادبیات عرفانی کشور ما نورافشانی دارند، در امر تدوین این رساله اظهار سپاس و امتنان نمایم.

ضمناً از شخصیت آگاه و متعهد فرهنگی کشور محترم صفی الله (ثبات) که در جهت شگوفایی فرهنگ اصیل مردمی و پخش و معرفی ادبیات معاصر زبان دری در کشور های غربی و ایالات متحده امریکا زحمات بیشتر به خرج داده و میدهند و در جهت انتشار این رساله بنده را رهنمایی و بیشتر تشویق نموده اند سپاس گزاری نموده مؤفقیت شانرا در تحقق آرمانهای شان آرزو مینمایم.

همچنان از دوست عزیز و گرانقدر و نویسنده با درد وطن محترم احمدزی (اکبر) که از روی ارادت و علاقمندی شخصی به «تنها» و آثارش چند پارچه از اشعار منتشره اش در روزنامه های کشور را که در دسترس بنده نبود و از کلکسیون شخصی خویش غرض چاپ درین رساله در اختیار بنده قرار دادند قلباً تشکر نموده طول عمر و مؤفقیت بیشتر برای شان از بارگاه خداوند علیم(ج) استدعا میدارم. علاوتاً از دوست گرامی ام محترم جمال الدین (غازی یار) قبلاً معاون نشرات داخلی رادیو افغانستان که در کار جمع آوری پارچه های شعری و بیرون نویسی یادداشت های قلمی مرحومی «تنها» و مقابله و تطبیق متون اصلی با پروف کمپیوتری آن با بنده زحمات شبانروزی کشیده اند، یکجهان سپاس گذاری نموده کامیابی و سرافرازی برای شان از بارگاه رب العزت(ج) خواهانم. والسلام.

(مهتمم)



آنکه خود داد بخود شوکت یکتایی را
لطف فرمود بمن شهرت تنهایی را

«تنها کابلی»





مرکز نشراتی فضل
ڈهکی نعلبندی قصه خوانی بازار پشاور.
فون: 2566846